شوکران حقیقت

(هفت جام زهر بلا یا هفت جام معرفت)

"هفت عین وجود"

استاد علی اکبرخانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : **شوکران حقیقت**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف :1382

تعداد صفحه:60

فهرست مطالب :

خداوندا ، خودم را آزمودم بدیدم معنی ِ بود و نبودم
عجب دیدم درین سودای هستی همه «بود»م تو بودی من "نبود"م

ع - خ

«بسم اللّه الأعرف»

مقدمه:

۱ ـ چرا همواره حقایقی وجود دارند که انسان نباید بداند الاّ پس از وقوع آن حقایق ؟الاّ آن انسانی که به اندازه لازم و کافی حق پرست باشد تا در حال وقوع هر حقّی با آن جدال نکند و به حق ، امکان فرود آمدن بدهد و چه بسا آن حق را استقبال نماید و بلکه بر آن سبقت جوید و پیشاپیش آن حرکت کند .

۲ ـ پس مسئله این است که آیا حقیقت چیست که انسان برای گریز از آن مرگ را هزاران بار ترجیح می دهد و چه بسا خودکشی های گوناگون بشر به شیوهٔ قدیم و جدید جملگی برای فرار از روبرو نشدن با حقیقت است . پس در واقع باید گفت که برای بشر «حق» بسیار هولناکتر و غیر قابل تحمّل تر از مرگ و نابودی ابدی است . انسان به میزانی که خود را با حقیقتی مواجه می یابد و حقیقتی را مستمراً در سمت خودش نزدیک و نزدیکتر می بیند به شیوه های گوناگون خود را دچار فراموشی و تخدیر و انواع مرگ می نماید . اشتغال پرستی های بشر نیز نوعی گریز از حقیقت و رویکرد به خود ـ فراموشی می باشد . به زبان دیگر می توان گفت که حق ، چیزی است که بشر را به سوی مرگ و نیستی سوق می دهد . ولی آیا بشر با انواع مرگهای وجدانی و روانی وجسمانی که کشف کرده است می تواند مسیر خود را از مسیر حقیقت جدا سازد و با آن روبرو نشود ؟ آیا مرگ پذیریِ جبری بشر آخرین تلاش برای کتمان حقیقت نیست؟ ولی می دانیم که اتّفاقاً همه این شیوه ها و ابزارهائی که برای گریز از حقیقت پدید آمده است انسان را در محاقِ حقیقت می اندازد و چه بسا رویاروئی انسان با حقیقت را تسریع و تشدید می کند و نهایتاً انسان هیچ راه گریزی از حقیقت ندارد . آخرین گریزگاه او مرگ است که او را تماماً و برای ابد در محاق حق می اندازد . حیات خاکی انسان همانا محاقِ حق است و قلمرو سیطرهٔ مطلقِ حق .

۳ ـ شاید بتوان گفت که حقیقت همان معنا و راز و نور ابدیّت ، وجود مطلق یا خدا باشد . که برای نفسِ جاهل و عاجز بشری بدتر از پوچی و مرگ و نابودی می آید و لذابه میزانی که از آن می گریزد به آن مبتلا می شود . انسان به آن مبتلاست و کلّ وجودش از آن است ولی متوجّه نیست زیرا در آن غرق است و عین آن است ولی به واسطهٔ وقایع و حالاتی که برایش رخ می نماید به تدریج آن رادر می یابد و از آن می گریزد . این وقایع درونی یا برونی همان وقوع حق در انواع و درجات می باشد: حق وجود داشتن ! گوئی که حقِ وجود داشتن عین وجود نداشتن است . به لحاظ منطقی و عقل علیّتی و هوشی وحواسّ بشری آنچه که موجب هراس و گریز می شود عدم یکی دیدن و یکی فهمیدن و یکی احساس نمودنِ بود و نبود است . حق به لحاظ معنا همان یگانگی بود و نبود است .

۴ ـ خیر را در شر ، نفع را در ضرر، سلامتی را در رنج ، کام را در قحطی ، وصال را در فراق ، زندگی را در مرگ و نهایتاً وجود را در عدم یافتن: این است حق: و تلخی وزهر و هراسی بدتر از مرگی که انسان را به نابودی خودش راضی می سازد یعنی به حق . انسان مجبور است به حق راضی شود و بالاخره راضی می شود وبعد حماقت خود را در گریز از آن تصدیق می کند . یعنی انسان مجبور است به وجود مطلق و ابدیّت و خدا راضی شود زیرا وجود دارد . حقیقت همان وجود است ولی تلخی اش از «معرفت بر وجود» می باشد و وجود انسانی همان «معرفت محض» است همانطور که علی (ع) می گوید : آنکه خود را نمی شناسد نابود است .

۵ ـ وقتی سخن از شر وضرر و رنج و قحطی و مرگ ونیستی است سخن از یک توصیف منطقی و فلسفی و قرار دادی و کلیشه ای نیست بلکه سخن از احساس درونی و باور شخصی هر انسانی در نزد خویشتن است . چه بسا آنچه را که من درست می دانم دیگری نادرست می داند و شرّ می خواند . یعنی حق هر کسی درست در آن وضعیّت هائی قرار دارد که از آن می گریزد و آن را شر می خواند و احساس می کند . یعنی حق هر کسی در ضدّ ارادهٔ شخصی او قرار دارد . و انسان به میزانی که به ضدّ خودش می رسد و در آن حق را می یابد و تصدیق می کند و تسلیمش می گردد به ایمان و معنویّت و روح می رسد و جاودانگی را احساس وفهم می نماید . و انسانِ بر حق تر ، آن است که همواره به سوی ضدّ اراده اش در حرکت باشد . هستی و حیات و عزّت و آرام و جاودانگی هر کسی درست در ضدّترین وضعیّت نسبت به ارادهٔ شخصی او قرار دارد . پس حقّ ِ هر کسی در هر شرایط و درجه ای از معرفت وجودی اش بستگی به خود او دارد و هیچ فرمول خاصّی که شامل حال همه افراد بشری باشد در این باب وجود ندارد . مثلاً برای کسی که طبعاً آدم ماجراجو و قمارباز و خطر آفرینی است و اینگونه لذّت می برد حقّش در انفعال و یک زندگی آرام و بی تحرّک به دست او می آید و نیز بالعکس . حتّی اگر بگوئیم که حق همواره ضدّ ارادهٔ هر فردی است باز هم قانون کلّی آن را در بشر بیان نکرده ایم چه بسا انسان متّقی و عارفی که عمری ضدّ ارادهٔ خویشتن زیسته است و اینک اراده اش همان ضدّ اراده شده است حق این مرحله از زندگیش در رجعت به اراده طبیعی خویشتن به دست می آید . در اینجاست که چه بسا یک انسان متّقی و اهل نماز و پاکدامن ، با ارتکاب یک فسق به حقّی برتر می رسد . انسان در همه حال باید ضدّ ارادهٔ مقطعی خود باشد. و از آنجا که چه بسا در مراحلی انسان از تشخیص اراده و ضدّ اراده خود در آن واحد عاجز می ماند و دچار اختلال عقل می گردد نیازمند به اطاعت بی چون وچرای از یک دوستِ عارف است . به همین دلیل یک انسان اهل دین و حق پرست برای مراحل پیشرفته معرفت ، بدون وجود یک پیر و مراد عارف قادر به ادامه راه نیست و چه بسا به خود ـ فریبی می رسد . این مرحله را وادی طریقت می نامند که به سوی حقیقت رهنمون می شود که مربوط به کسانی است که وادی شریعت را به کمال رسانیده باشند و ضدّ اراده را در خود قوی و پایدار کرده باشند که زین پس پیر طریقت می تواند ضدّ اراده را نیز در فرد بشکند و او را به قلمرو «نه ارادهٔ» قدیم و بلکه به فوق اراده هدایت نماید که وادی یگانگی و حقیقت است که در آنجا بود ونبود یکی یافته می شود . ولی فقط آن انسانی بر حقیقت دردرجاتش معرفت می یابد که بی چون و چرا عارفی را مریدی کرده باشد . مابقی انسان ها فقط پس از مرگشان به تدریج در گذر از برزخ و دوزخ بر حقیقت ، معرفت می یابند .

جام اوّل : عشق

و آنگاه که کسی را دوست می داری به تدریج درمی یابی که نه تنها وی تو را دوست نمی دارد بلکه حتّی نفرت هم نمیدارد زیرا نفرت نیز صورت معکوسی از عشق است و به جبران ناکامی در عشق است و هنوز دال بر عشق است . و بلکه فقط کسانی را دوست می داری که تو را دشمن می دارند و با تمامیّت تو در جنگند . این نخستین جرعه از زهر عشق است . و حقّش این است که محبوب تو ذاتاً و مطلقاً نمیتواند تو را دوست داشته باشد مگر اینکه این محبوب در این جهان موجود نباشد و یا مطلقاً در وصال تو نیاید مثل خدا . فقط کسی می تواند تو را دوست بدارد که تو در صلح و صفا و وفای کامل دست از وی بداری و رهایش کنی و در عین حال تا آخر عمر هر خدمتی که از دستت برآید بی هیچ مزد و منّتی دورادور برایش انجام دهی و مطلقاً در سودای وصالش نباشی و حتّی خدمات خود را نیز غیر مستقیم انجام دهی و به رخش نکشی. و اصلاً این است دوست داشتن و مابقی نیاز است که ناز می کند . ولی کیست که چنین باشد و کجاست چنین محبّتی !

ولی اکثراً انتقام می ستانند و آنگاه که در انتقام خود ارضاء شدند به ناگاه در می یابند که طرف مقابلشان نیز آنها را دوست داشته است و بلکه بسیار خالصانه تر وبی توقّع تر و بی ریاتر و بی ادّعاتر و بی منّت تر . بلکه طرف مقابل بوده که قلباً دوست داشته است و خود تو فقط نیازمند وی بوده ای و بس . و او را برده نیازهایت می خواسته ای و چون وی بردهٔ تو نشده است از وی انتقام ستاندی . آنگاه که این حقیقت بر تو آشکار شد کارت تمام است و مابقی عمر کاری جز انتقام از خویشتن نداری . این نیز جرعه دیگری از زهر عشق است .

و امّا ته جرعهٔ جامِ زهرِ عشق آنگاه به کام سرازیر می شود که مسلّم می آید که نه عاشقی در کار بوده و نه معشوقی بلکه عشق یک وارده فوق ارادی بوده است که در رابطه فرود آمده و بسته به شرایط یکی را در مقام عاشق و دیگری را در مقام معشوق قرار داده و امتحانی بیش نبوده است و قرار هم نبوده که ابدی باشد . یعنی خود «عشق» یک حقّ واحده ای بوده است که به دلخواه آمده و رفته است . رابطه ای را موجب شده و سپس از بین برده است و داغش را بر دل هر دو نهاده است . در هیچ تجربه ای همچون عشق ، انسان قادر به احساس و فهم نابودنِ خویش نیست . پس عشق همانا زهرِ نابودن را به انسان میچشاند و او را در عطش و حسرت بودنِ موقّتی و عاریه ای که در جریان عشق یافته بود قرار می دهد. به همین دلیل همه انسانها پس از نوشیدن این جرعهٔ نهائی زهر عشق آرزوئی جز مرگ ندارند .

*　　　*　　　*

تجربهٔ عشق در بشر ، عرصهٔ ادّعای وجود است و این وجود عینی خدایگونگی می باشد و اصلاً آدمی در چنین نوعی از احساس است که می تواند در نزد خودش و برای طرف مقابلش دعوی وجود نماید و وجودش را باور کند که: من هستم ! این هستی باوری به لحاظ معنوی و اخلاقی همان «خوب بودن» و خود ـ کفا و بی نیاز و بخشنده و خلّاق و خدایگونه بودن است زیرا بشر ارزشهای منفی را در خودش باور ندارد و لذا ارزش های منفی در واقع همان نفی کننده وجودش می باشد و او را درباره وجودش به ناباوری و انکار می رسانند . هر چه که منفی تلقی می شود نافیِ وجود همان فرد است . چه بسا ارزشی که در نزدِ یکی منفی و نافی وجودش است در دیگری درست بالعکس باشد مثل فقر و تنهائی و شکست . ولی عشق آن واقعه و وضعیّتی از انسان است که ارزش های منفی رایج را تبدیل به اموری مثبت و پذیرندهٔ وجود می سازد و این از خاصیّت خارق العاده و معجزه آسای عشق است که در همه مراحل و

مدارج عشق از مرحله وصال تا فراق تماماً معجزه وار ارزش های منفی را در درجاتش در جوهرهٔ جان فرد مبدّل به ارزش های مثبت و وجود آفرین می کند خاصّه در مراحل نوشیدن زهرهایش . و اینگونه است که مثلاً فراق که واقعه ای کاملاً نابود کننده می آید به طرزی جادوئی مبدّل به وجودی آرام و قدرتمند وصبور می شود . در اینجا گوئی که نابودی عین بود می گردد و درست در زمانی که انسان گمان نابودی دارد می بیند که بیش از هر زمانی وجودی قدرتمند و خودکفا یافته است مثلاً در دوری از معشوق و یا در مرگ عزیزان . در واقع عشق در قلمرو وصال نوعی وجود نمائی است ولی در قلمرو فراق و شکست است که عین وجود می گردد و در خموشی و انفعال . این همان تفاوتِ «نمود» و «بود» است .

*

عشق تجربه بی خودی و بی وجودی در دو فاز و به دو کیفیّت و معناست: وصال و فراق ! در عرصه وصال فرد فی الواقع بیخود و بی وجود و از خود - بیگانه و مجنون است ولی احساس وجود دارد و می پندارد که بیش از هر زمانی وجود دارد . ولی در عرصه فراق فرد فی الواقع وجودی خود کفا و به خود آمده و عاقل دارد ولی احساس نابودی می کند که البته پس از مدّتی این احساس از میان می رود و وجودی هوشیار و خردمند و دردناک و محزون باقی می ماند که اگرروی به انواع تخدیرها و اشتغالات و خود - کشی های رنگارنگ جانی و روانی ننماید می تواند رویکردی آگاهانه به دین و به منشأ وجود یعنی خداوند باشد .

*

و امّا عشق به خداوند!

عشق به خداوند در وجود انسان فقط یک موتور محرّکه دارد و آن «ارادهٔ به فنا» می باشد درست در حالیکه انسان شدیداً وجود را به طرز دردناکی احساس می کند . و منبع تغذیهٔ این موتور نیز همانا درد وشکست و تنهائی وناکامی و فقر وبی کسی می باشد و پذیرش این تغذیه است که این موتور را به حرکت می اندازد و این همان سیر الی الله است .

وقتی که انسان با تلخی مرگباری مواجه با این حقیقت می شود که آنچه که عشق و عاطفه نامیده می شد هم در خودش و هم در طرف مقابلش تماماً از نیاز دنیوی آغاز شده و به پول ختم گردیده«ارادهٔ به فنا» خود به خود نطفه می بندد . اگر در اینجا معرفتی به میان نیاید این اراده به سوی تباهی و انتقام ونفرت و جنون می رود . در عرفان مذاهب این راه زین پس بدون وجود یک انسان عارف که مراد یا مرشد و یا «گورو» نامیده می شود ممکن نمی آید . یعنی «ارادهٔ به فنا» به خودی خود فرد را به سوی تبهکاری و پوچی و فساد می برد و فرد با دریائی از علم و عقل هم قادر به نجات خود نیست . در اینجا مراد است که فرد مرید را دعوت به عشق به خداوند می کند : عشق به معبودی بی نیاز . و همو مرید را به تدریج به این عشق مبتلا می سازد . این عشق حاصل اطاعتِ بی چون وچرا از مراد است و این اطاعت و عشق حاصل از آن البته مولود خدمت بی غلّ وغش به مراد است . در اینجا مراد به مثابهٔ خانهٔ خداست و مرید باید از درب وجود او به خدا برسد . و این همان راه عرفان است. ولی عشق به خدا غایتی است که آغازش همان عشق به مراد است . و امّا مراد چه نوع انسانی است و یا باید باشد . همو که در فرهنگ

اسلامی ، امام هم نامیده می شود که صاحب تمامیّت وجود مریدش محسوب می شود و جانشین خدا بر زمین است و عشق به امام عین عشق به خدا می باشد و جز این راه ممکن نمی گردد .

در عشقِ نوع دیگر مثل عشق های خانوادگی و زناشوئی و جنسی آنکه محبوب و معشوق نامیده میشود، اسوهٔ مطلوبیّت و مقبولیّت نفسِ عاشق است و لذا چنین عشقی قلمرو اشدّ نفس پرستی و خود پرستی و هوسبازی و عیش است در حالیکه عشق به امام درست به عکس می باشد و فرد بایستی تمامیّت «خود» و امیال و اعتقادات و عواطف و آرزوها و عادات خود را در این عشق فدا کند . در قیاس با آن عشق باید این عشق را ضدّ عشق به خود نامید . اوّلی همانا عشق به خود است و دوّمی عشق به ضدّ خود . پس در دوّمی است که معنا و تعریف عشق عین واقعیّت است و در نوع اوّل تماماً فریب و وارونه کاری و مالیخولیا حکم می راند و لذا عمری بس کوتاه و عاقبتی تراژیک دارد زیرا عشق به معنای از خود ـ گذشتگی در اینجا تماماً یک مکر شیطانی است و لذا عاقبتی جز خیانت و انتقام نمی تواند داشته باشد . و تلخی این تجربهٔ عامیانهٔ عشق از این بابت است که هر یک از طرفین ادّعای خود را باور نیز میکنند و براستی می پندارند که در حال ایثار هستند . بدین لحاظ این عشق واقعاً همان جنون ومالیخولیاست. تلخیِ زهرِ همین حقیقت است که در پایان تراژیکِ هر یک از این عشق های عامیانه طرفین را به حماقت هولناک خود روبرو می سازد . تلخیِ زهرِ حماقت، شاید بر حق ترین عاقبت عشق های عامیانه باشد زیرا ضربه ای کاری و مادام العمر به کمر غرور وتکبّر بشر وارد می سازدو او را به تعادلی در روابط اجتماعی می کشاند و از تندروی در ستم باز می دارد . در اینجا این نوع عشق را بایستی اهرمی از عدل الهی بدانیم که بر بشر فرود می آید. و درک همین حقیقتِ حماقت نفس است که اساس عشق به غیر یعنی امام یا پیر می شود تا ظلمت نفس را به دست انسان عادل و عارفی بسپارد تا نفس را تربیت نماید و عاقل کند .

پس آنکه پیر نامیده می شود کسی است که خودش بی واسطه ، عاشقِ خداوند است و تمامیّت اراده خود را به خدا سپرده و تسلیم است و مریدِ خداست و عاشق فنای خود .فقر و تنهائی و صبر و ستّاری و محبّت و تسلیم و رضا از نشانه های بارز هویّت چنین انسانی در درجات گوناگون است و نیز تقوی و پاکدامنی و عشق به خدمتِ خلق ، بی مزد ومنّت .

*

و امّا عشق به پیر !

وجود خود انسانی که واقعاً عارفی صادق و واصل است که امام یا مراد و پیر و گورو نامیده می شود که در فرهنگ اسلامی نامهائی چون «دست خدا» ، « چشم خدا» و «جانشین خدا» را با خود داراست و در عرفان هندو «تجسّم خدا» در جهان است، تلخ ترین حقیقت بشری می باشد و واقعه ای تلخ تر از این در جهان پدید نیامده است و در صور و معانی و ارزش های عادی بشر ، زندگانی ای تراژیکتر و دردناکتر از وجود چنین انسانهائی رخ نداده است .

من در کتاب های «فراسوی بود ونبود» و نیز «هستیِ بایستی » جنبه هائی از تلخی منهدم کنندهٔ حقیقتِ وجودی این نوع انسانها را در تجربهٔ فردی خودم عیان کرده ام و در اینجا تکرار نمی کنم . فقط همین نکته را به یاد می آورم که برای احساس این تلخی کافی است که تصوّر کنید که خداوند میان بشر آمده

است و در صورت بشری برای لقمه نانی گدائی خلایق را می کند و هر که نانش دهد هدایت می شود . و تلخ تر اینکه گدائی بخیل ترین انسانها را می کند زیرا اینان بیش از سایرین محتاج نجات هستند زیرا بدبختی و ظلمتی بدتر از بخل وجود ندارد که تمامیّت کفر در وادی عمل دنیوی می باشد .

عشق به پیر در واقع عشق به خدائی است که مبدّل به گداترین فرد بشری و تنهاترین و رنجورترین انسانها شده است و اراده و عشقی جز نجات خلایق ندارد و هر چه که بر سرش می آورند جز بر محبّت او افزوده نمی شود . این است معنای پیر !

پس وجود خود پیر در میان مردم ، تلخ ترین و نابود کننده ترین حقایق است تا آنجا که مردمان به تکاپوی از میان بردن وی می افتند و چه بسا او را به قتل می رسانند تا آب خوشی از گلویشان پائین رود زیرا دیدن چنین انسانی کلّ عیش وفریب آنان را بر ملا و پوچ می سازد و زندگی را بر ایشان تلخ می نماید .

می توان گفت که به لحاظی عشق به پیر همانا عشق به«بی نیازی در غایت نیاز» است : عشق به «بودِ نبود» ! به لحاظ معرفتی این همان عشق به وحدتِ اشدّ اضداد می باشد .
پیر، متناقض ترین موجود عالم است به لحاظ درک منطقی .و به همین دلیل درهم کوبندهٔ منطق و هر چون وچرائی است چرا که نفس بشر که فعالیّتش در نطق پنهان وآشکار و چون وچرا کردن است فقط در اطاعت بی چون وچرا از پیر می تواند تسلیم وتربیت و موحّد گردد و از جنون ومالیخولیا وتناسخ نجات یابد . در فرهنگ هندو تنها راه نجات انسان از گردونه بی پایان تناسخ را تسلیم امر «گورو» شدن می دانند . در اسلام هم تنها راه نجات از کفر که همان وارونه کاری است تسلیم امر امام شدن می باشد و لذا بی امام ، کافر است یعنی دیوانه . و کمال این دیوانگی در عشق عامیانه رخ می نماید و رسوا می گردد . بنابر این بدین لحاظ می توان گفت که عشق به پیر همانا عشق به عقل است ، عشق به واقعیّت ، عشق به رهائی از جنون و حماقت و واژگون سالاری . و همه اینها نهایتاً همان عشق به وجود داشتن بی هیچ نیاز است :وجود محض ! و امام اسوهٔ چنین وجودی است و اگر «انسان کامل» به معنای ظهور خدا در بشر و یا اتّحاد خدا و بشر است پس پیر یا امام چنین معنائی را واقعیّت داده است و مردمان را دعوت به چنین موجودیّتی می کند . عشق به پیر ، عشق به چنین موجودیّتی در جهان است ، موجودیّتی که کلّ تاریخ عامّهٔ بشری بر روی زمین و همه آرمانها و راه وروش هایش را عملاً باطل می سازد و این ابطال بروز دهندهٔ تلخی عظیم و بی پایانی است . امام مظهر جاودانگی و قداستِ خرابات تاریخ وتمدّن کلّ بشر روی زمین است . پس عشق به امام عشقی عظیم است که تعهّدی را می طلبد که کلّ وجود را در بر می گیرد و جای هیچ گریز و بازی ندارد . در قاموس فرهنگ عامّه بشری ، عشق به امام مترادف به عشق به نابودی خویشتن به تمام معناست آن هم نه نابودیِ آنی که نابود شدنی لحظه به لحظه و گام به گام در تمام مراحل عمر : نابودیِ جاودانه ! عشق به امام در فرهنگ شیعه مترادف با نوشیدنِ جام بلاست چرا که وجود امام تعیّن بلاست به معنای بلیِ خداوند . امام کسی است که با تمام وجودش به خداوند «بلی» گفته است . و این همان بلی گفتن به حقِ فناست در مقابل بقای خداوند . و خداوند از فنای چنین کسی است که بقایش را بارز می کند . و اینگونه است که عشق به امام دقیقاً همان عشق به ظهور خدا از بشر است و خدا را دربشر پرستیدن . پس عشق به امام ، عشق به معشوقی مطلقاً بی نیاز است که از تو هیچ نمی خواهد ولی هر چه که بخواهی به تو می دهد و تو را برای خودت دوست می دارد و گهگاهی از آنچه که به تو می دهد چیزی می طلبد . و اینجاست گلوگاه امتحان رابطه با امام که آیا از نان خودِ او به او می دهی ؟ ولی اکثراً نمی دهند و یا با چه منّت و نرخ گرانی می دهند .

افسون و افسانه های مرید :

این واقعیّت در همه جای زمین و زمان مسلّم شده است که تا مریدی نباشد مرادی نخواهد بود و اگر هم بوده است هرگز نشانی از وی بر جای نمانده است . تا خدیجه وعلی و سلمانی نباشند محمّدی نخواهد بود تا مولانائی نباشد شمسی نخواهد بود همانطور که تا مخلوقی نباشد خالقی مفهوم نخواهد بود . کلّ سرّ عشق و ارادت و معرفت و حقیقت که منشأ تمامی رازها و معمّاهای آن است همین نکته می باشد واگر این راز فهم نگردد منشأ تمام تلخی ها و ضلالت هاست .
در واقع این مریدانند که پیران را اگر نگوئیم که می پرورند و پیر می کنند لااقل آشکار و معرّفی می نمایند همانطور که مثلاً شمس تبریزی خود را گوهری گمشده در ظلمت عالم وجود می داند که مولانا وی را یافت و کشف نمود . این یعنی چه ؟ رابطهٔ بنده و خداوند نیز همینگونه است و اگر به لحاظ معرفتی از یک سو انسان را خالق وجود خدا و کاشف او می یابیم بیهوده نیست هر چند که بنده ای که خدا را کشف می کند این حق را درک می نماید که مخلوق خداست و نه خالق او . یعنی انسان در جستجوی ازلیّت وابدیّت خویش است که خالق و خدای خویش را خلق می کند . کشف کردن و خلق کردن ذاتاً به یک معناست . زیرا انسان ، خداوند را در ظلمتِ عدم خویشتن است که می یابد و بدینگونه جاودانه می شود .

اگر مریم مجدلیه به دنبال مسیح راه نمی افتاد تاریخ از درک وجود مسیح غافل می ماند . اگر هاجر نمی بود چگونه ابراهیم ممکن می شد که پدر ایمان بشر گردد . و نهایتاً اگر کسانی که پیامبر نامیده می شوند نبودند خدا را چه کسی می شناخت و معرّفی می کرد . هر چند که آن گوهرهٔ عشق وجود محمّد و مسیح وابراهیم و شمس و ... بود که مریدانی آنگونه پدید آورد که خود چه بسا معروف تر از مراد خود گشتند ولی کلّ ماجرا ما را به حقیقتی می رساند که حقّ رابطه است که در آن جا عاشق ومعشوق ، مراد ومرید ، امام و مؤمن و ... خالق ومخلوق اموری ثانویه و معلول محسوب می شوند و آن خود جناب «عشق» است . در اینجا خودِ «عشق» است که بایستی «خدا» نامیده شود و نه خالقی که مجموعه ای از صفات متناقض است . به همین دلیل در اسلام پرستش خدا از طریق صفاتش شرک و ظلم و معصیّت است و اصلاً پرستش خدا نیست بلکه پرستش نفس خویشتن است . در اینجا چنین خدائی که مورد پرستش عموم مردم است در واقع مخلوق است و آنکه خالق حقیقی می باشد جز در معنای « عشق» نمی گنجد . باید نام ذات خدا را «عشق» دانست و بیهوده نیست که عرفان اسلامی تماماً عشق پرستی است .
پس خدا به معنای «عشق» فقط در رابطه مراد ومرید است که شناخته می گردد . آن خدای فردی - ذهنی در هر بشری نهایتاً همان ابلیس می باشد . چرا که در رابطه مراد - مرید همه صفات از میان برداشته می شود زیرا عرصهٔ انهدام ارادهٔ فردی می باشد که خرابات خیر - شر را پدید می آورد و در ورای آن توحید رخ می نماید . بنابر این خدای عامّه بشری همانا ابلیس است . خدا همانا رابطه مراد - مرید می باشد . این نیز شوکران دیگری از حقیقت است که تا نوشیده نشود دین از قلمرو کفر و شرک و نفاق خارج نمی گردد. این جام شوکران نیز از جانب عشق است که پیدا شده است و به بشر نوشانیده می گردد . و این جام شوکران را تا روحانیّت مذاهب بی امام ننوشند خداشناس نمی شوند و از اسارت ابلیس رهائی نمی یابند .

چگونه کسی مرید می شود ؟

مرید شدن یعنی دل دادن . ودل دادن یعنی اراده سپردن . واراده سپردن یعنی کلّ سرنوشت خود را سپردن و تمامیّت مادّه و معنای گذشته زندگی خود را باطل نمودن . و کسی را که «مراد» نامیده می شود به عنوان غایت هستی خود قرار دادن و جز رضایت او هیچ دلیل و مقصودی برای روزمره زندگی خود قائل نبودن . پس این کم واقعه ای نیست و به راستی که حیرت آورترین واقعه در عالم حیات است و معجزه ای برتر از این ممکن نیست .

پس پر واضح است که هیچکس به اراده و اعتقاد و تلاش خود به خودی اش قادر نیست مرید شود و یا کسی را مرید خود سازد . یعنی مراد شدن نیز به همان میزان واقعه ای حیرت آور و عظیم است . این واقعه ای در رابطه است که یکی را مراد و دیگری را مرید می سازد و مطلقاً از ارادۀ فردی بشر از هر دو طرف فراتر است و این همان عشق حقیقی است . پس واضح است آنچه که تحت عنوان پیر و مرید در سلاسل درویشی دیده می شود فقط نمایشی از این واقعه است و ریا و یا حداکثر تلاشی مذبوحانه بیش نیست و از آنجا که بازی با دهان شیر حقیقت است اشدّ فجایع و فساد و عداوت را به بار آورده است . پس این حقیقت و این واقعه هرگز نمی تواند یک مکتب یا فلسفه و ایدئولوژی و برنامه باشد در غیر این صورت یکی از زهرآگین ترین تجربۀ بشری می گردد که خود جام دیگری از زهرِ حقیقت عشق است که در مکاتب ایدئولوژیکِ عرفانی به چشم می خورد که راز حیرت آور دیگری از «ارادۀ به عشق » می باشد : عشقِ ارادی ! و به همین دلیل مفاسد حاصل از این نوع عشقِ عرفانی مآب شباهت بسیاری به عشق های کاباره ای دارد و به روسپی گری بازاری . این جام زهر را نیز تقدیم دراویش می کنیم تا شاید واقعاً عشق به درویشی در آنان رخ نماید .

من خود مریدان جان نثار بسیاری داشته ام که از شرّ بسیاری از آنان گریخته و همچنان در حال گریزم . من خود از جمله انسان هایی هستم که در هر رابطه و جمعی در یک نگاه دلها را جذب و اراده ها را مسحور و عقول را مفتوح و اعمال را مفعول خودم می سازم بی هیچ تلاش واراده ای . و بلکه در طی سالیان اخیر درست به همین دلیل گوشه انزوا گزیده و تا حدّ امکان از همه می گریزم زیرا حوصله مرادی و پیری را ندارم و آن را پر مخاطره ترین و پر مسئولیّت ترین کارها می دانم . چرا که کار و باری سنگین تر از حمل سرنوشت ابدی یک انسان دیگری ، ممکن نیست . ولی با اینحال بارها هر چند وقت چنین بار کمر شکن و خانمان براندازی را حمل کرده و به ساحلی رسانیده ام و گریخته ام . حمّالی اراده و سرنوشت دیگران حتّی اگر یک نفر هم باشد از حمل کلّ کائنات سخت تر و سنگین تر است چرا که کلّ کائنات از خود اراده ای ندارد ولی انسان صاحب اراده است . و به هر حال آنان که تاکنون تحت عنوان «مرید» چند صباحی به دنبالم بوده اند کذّابانی بیش نبوده اند که فقط در حمل بار وجود خود مدّتی خسته و درمانده شده بودند و مرا برای مدّتی برای گذار از گردنه ای به حمّالی گرفته و من هم این کار را انجام دادم و چون بارشان به مقصد دلخواهشان رسید و فرو نهادم دشمن شدند چرا که زان پس بی نیاز شده بودند و دیگر حتّی میلِ تظاهر به مریدی هم نداشتند و لذا فقط مرا مرید محض اراده و هوس های خود می خواستند هر چند که در مواردی هم چنین کردم ولی خودشان با خود به بن بست رسیدند و جدا شدند و رفتند و بسیاری از آنان به عداوت و تهمت ها برخاستند .

نخستین باری که کسی همچون یک مرید به دنبال من به راه افتاد دورانی بود که در تنهاترین و منزوی ترین دوران زندگیم بسر می بردم و آن فرد مرا شکاری تنها در کویری برهوت دید که می تواند صیدم

سازد و تماماً به مصرف رساند به خصوص که در همان نخستین ارتباطش با من ، دچار گشایش های عظیمی در روان خود گردید و سعی نمود با تطمیع مرا برای خودش در بست نگاه دارد . در دوره های بعد هم تقریباً همه کسانی که همچون مریدانی شش دانگ به دنبال من به راه افتادند نیزدر دوران شدیداً تنهائی و بی کسی من بوده است با همان طمع بلعیدن شش دانگ من . به هر حال این طمع توأم با گشایش های بزرگ و معجزه واری که برایشان رخ می داده است دو صد چندان گردیده و چه بسا برای حفظ شش دانگ من مجبور به تغییرات اساسی در راه و روش زندگی خود می شدند که آن نیز معجزه وار بوده است و همه اطرافیانشان را به حیرت می انداخته است . ولی به میزانی که از تملّک شش دانگ وجودم مأیوس می شدند و افراد دیگری را در اطرافم می دیدند به تدریج به کناره ای می رفتند و می گریختند و عموماً عدو می شدند .

به هر حال در همان مدّتی که هر کسی به هر طمع و امیدی به دنبال من بوده من هم او را دعوت به دین و اخلاق و صداقت و معرفت کرده ام و به میزانی که سخت گرفته ام به تدریج دچار سوء ظن و گریز شده اند و ادامه رابطه را به نفع خود نیافته اند .

این یک واقعیّت بوده است که جدّی ترین مریدها در اشدّ فقر وتنهائی ام به سراغم آمده اند و معجزه وار به نجات و راه حل های عظیمی در زندگیشان رسیده اند و به همین امید تا مدّتی مانده اند و پس از استراحتی در زندگیشان که برای نخستین بار نصیبشان گردیده آنها را جدّاً دعوت به دین و معرفت و تقوی نموده ام که به تدریج مسئله دار گشته و روی به سوی گذشته کرده اند که تا آنجائی که خبر دارم جملگی به عذابها و رسوائیهائی عظیم مبتلا گردیده اند .

از جمله ویژگی مشترک همه این به اصطلاح مریدانم این بوده که پس از اندک مدّتی در رابطه با من دچار احساس خدائی گردیده و خود را برترین انسانهای جهان یافته اند و لذا دچار غرور وفخری حیرت آور نسبت به مردمان گشته و همه اطرافیان خود را به نفرت وانزجار کشانیده و مطرود گشته اند . تاکنون هیچ یک از آنها مرا مرد دین ندانسته اند و لذابه محض بروز دعوتهای دینی از آنان یکی پس از دیگری گریخته اند . همه آنها اساساً مرا همچون یک جادوگر تلقّی کرده اند که با فوت وفن های خاصّی که دارم گره از مشکلات لاینحل زندگیشان می گشایم . حال آنکه محور همه حرفهایم از همان آغاز، امر به صدق و تقوی و معرفت نفس بوده است . البته یکی از دلایل ظاهری همه آنها در ناباوریشان نسبت به من ظاهر غیر متعهّد بودن من به لحاظ سنّت ها بوده است مثل ریش وعبا نداشتن و جانماز آب نکشیدن و عربی حرف نزدن و خشکه مقدّس نبودن و با آنان با زبان و احوال و احساس آنان سخن گفتن و صمیمی بودن و در امور شریعت و فروع دین آنان را به اکراه وادار به کاری نکردن ، بوده است . این مسئله باعث شده که مریدانم هرگز جدّاً مرا مرد دین ندانند و دین مرا یک تعارف وتظاهر و امری حاشیه ای تلقّی نمایند و اساساً مرا جادوگری بزرگ و یا طبیبی با راه وروشی خارق العاده و معجزه آسا بدانند و یا ناطقی بسیار خبره و با نفوذ که می تواند مغزها را شدیداً شستشو دهد .

دعوت دینی ـ اخلاقی من از مریدانم همواره تدریجی با معرفت نفس بوده که مرحله مرحله از اعماق نفس و مسائل زندگی روزمره شان به آنان نموده و حقّش را عیان می ساختم و آنگاه امر به اطاعت از موضوعی می نمودم . که عموماً یا اطاعتی نکرده و یا با اکراه وسطحی و موقّتی بوده است و از همین جا جدائی شروع گشته است . من با همه از معرفت نفس آغاز کرده و به دعوت دین می کشانیدم و با این دعوت یکی پس از دیگری روی به جهالت قدیم خود کرده اند که البتّه مواجه با عذابهائی عظیم گشته اند .

من همواره با حجّت های آشکار و عینی و عملی و عقلی دعوت به دین کرده ام و حقّانیتِ درستی احکام دین را در عمل دنیوی به آنان نموده ام نه فقط به وعده های اخروی .

دیگرویژگی مشترک تقریباً همه مریدانم بری بودن همه آنان از دین بوده است . یعنی همه آنان کافرانی آشکاربودند که به من رسیدند و به ندرت حتّی دارای مذهب وراثتی و تقلیدی بوده اند . آنان که خود از قبل دارای مذهب سنّتی و وراثتی و یا روشنفکری بوده اند اکثراً در همان نخستین آشنائی ها گریخته اند و فقط در حدّ رفع بیماری و یا مشکلی که داشته اند مانده و سپس برای همیشه مرا ترک کرده اند و بسیاری از آنها کوس انالحق زده و بساط ارشاد گسترده و دعویها نموده اند حتّی بسیاری از بیماران روانی که از طریق من درمان شده بودند . و بیشترین کسانی که از همان جلسه نخستین آشنائی فرار کردند منافقان ودین فروشان حرفه ای بوده اند . شقی ترین دشمنان من دراویش و دین داران حرفه ای بوده اند .و کافران بی ریا بیشتر از دیگران توانسته اند با من بمانند و به میزانی که دارای آداب و راه و روش و طرز فکر دینی شدند با من دچار مشکل گشتند و به تدریج رفتند .

به بیانی دیگر کسانی به دنبال من راه می افتاده اند که در عرصه جاهلیّت زیست کرده و بوئی از مذهب و وجدان دینی هنوز در آنان پدید نیامده بود و حتّی به لحاظ خانوادگی هم از هیچ وراثت و تربیت جدّی مذهبی برخوردار نشده و به لحاظ اجتماعی هم هنوز نان دین نخورده بودند . اینان اکثراً در نخستین برخورد مرا یک قدّیس و انسان متافیزیکی می یافتند و این فقط شامل حال هموطنان من نبوده و بلکه در آمریکا و اروپا نیز همین واقعیّت را شاهد بوده ام . ولی این قداست و باور متافیزیکی شان دربارهٔ من از زمانی به تدریج از بین می رفت که آنان را امر به دین می نمودم و آنها نیز تلاش هائی در امور دینی انجام می دادند . واز اینجا به بعد به تدریج خود را مقدّس و مرا نامقدّس می یافتند و تناقضات وجدالها و کدورتها آغاز می شد و به فرار وعداوت می انجامید . تا آنجا که حتّی یکی از آنها علناً به من گفت که : «تو در حال گمراه شدن هستی» و حتّی به اعتراف خودش تصمیم به نجات من گرفته بود که پس از تلاش های ناکامش حتّی قصد به قتل رسانیدن مرا کرده بود که بالاخره قبل از انجام برنامهٔ نجات ، از نزد من رفت که البتّه رفتنی بس فجیع بود. به هر حال منظور او از کشتن من تنها راه نجات من بود از گمراهی!؟

چگونه کسی مراد می شود ؟

به هر حال به میزانی که من در طی عمرم تنها وتنهاتر شدم و در جستجوی گمشدهٔ ابدی خویش فقیر و فقیرتر گشتم و مطرود خاص وعام گردیدم و همه عزیزانم از من گریختند در من قدرتی معجزه آسا از شفا و شفاعت پدید آمد که درمانده ترین انسانها را به لحاظ مادّی ومعنوی و روحی ، به خود کشانید که می توان اینان را مرید خواند . در حقیقت آنچه که کانون جاذبهٔ روحی من در رابطه با دیگران بوده همانا تنهائی قلبی من است . به میزانی که دل از دنیا و اهلش شستم و آرزوهای مادّی ومعنوی خود را یکی پس از دیگری باطل نمودم و از آنها گذشتم جاذبه روحانی من در رابطه با دیگران شدید وشدیدتر شده است و قدرت نفوذ غیر ارادی کلام و نگاه و رفتار من در احساس و افکار و زندگی دیگران عمیق تر گردیده است تا آنجا که ورود من برای ساعتی در هر خانه ای چه بسا نقطه عطفی در سرنوشت اهالی آن خانه بوده است حتّی بی هیچ کلام وکاری . و واقعیّت دیگر این است که من هرگز مرید نمی خواستم و بلکه همواره از این وضع فراری و در رنج بوده ام . ولی برای مدّتی بالاخره این واقعه را پذیرفتم و به عنوان یک

وظیفهٔ دینی گردن نهادم تا مبادا گریزم از عدمِ پذیرش مرید حاصل عافیت طلبی من باشد . و در این دورهٔ حدود هفت ساله اخیر بود که مواجه با تلخ ترین حقیقت ها گشتم و اکثریّت کتابهایم را نیز در همین دوره نوشتم و اعتراف می کنم که حقایق این کتابها واقعاً منهدم کننده است و چنان امکان هر بازی و فریبی را نابود می سازد که گوئی جز خودکشی کاری باقی نمی ماند . به نظر من حقیقت در این کتابها به تلخ ترین صورتی عیان گردیده است که تردید دارم هرگز تا کنون کتاب هایی اینگونه به نگارش در آمده باشد و درست به همین دلیل تا به امروز در انتشار این کتابها هرگز به یقینی نرسیده ام .

انسان به میزانی که از مرادهای خود می گذرد و ایده ها و ایده آلهای خود را زیر پا می نهد تا به حقیقتی یگانه برسد مراد خلایق می شود . انسان به میزانی که «خود» را زیر پا می نهد پیر وامام می شود و محبوب شقی ترین قلوب می گردد . چرا که خود پرست ترین آدمها در مقابل از خود گذشته ترین انسان از پا در می آیند و مرید می شوند یعنی ارادهٔ شان فرو می پاشد و بیخود می شوند . پس طبیعی بوده است که قسی القلب ترین آدم ها مرید من شوند یعنی منفورترین آدم ها .به همین دلیل مریدانم در رابطهٔ با من فقط طالب محبّت و رحمت و اغماض و ستّاری من بوده اند و به محض امر به دین و اطاعت یکی پس از دیگری گریخته اند . اکثریّت مریدانم از بی عاطفه ترین خانواده ها برخاسته اند و از بخیل ترین انسانهائی بوده اند که شناخته ام .
من خود عمری در به در و شهر به شهر و کشور به کشور در جستجوی مراد وامامی بوده ام که تمامیّت خود را به او واگذارم و هرگز چنین کسی را نیافتم هر چند که در نزد بسیاری از ناکسان از فرط چنین نیازی برای مدّتی مریدی کردم و آنان از من گریختند . ولی من تاکنون هرگز کسی را از خود نرانده ام بلکه خودشان رفته اند .

من عمری در جستجوی کسی بوده ام که بتوانم او را با تمام هستی ام بپرستم وهستی ام را نثارش کنم . و بدینگونه بود که خدا را شناختم و جز او را لایق پرستیدن نیافتم ، خدائی را که در تن و جان و دلم شبانه روز احساس می کنم . در چنین جستجوئی بود که مستمراً به سوی فقر و تنهائی فزاینده رفته ام و مستمراً قدرت وظرفیّت دوست داشتن در دلم افزایش یافته است تا آنجا که می توانم شقی ترین دشمنانم را قلباً دوست بدارم و حتّی خدمتشان کنم مثل عدّه ای که همین اواخر برای قتل من آمدند ولی موفّق نشدند و دستگیر گشتند که خودم ضمانت آنان را کردم و آزادشان نمودم و برای نجاتشان از عذابی که در خاندان خود داشتند برایشان نامه ای دوستانه دادم که موجب گشایش عظیمی در زندگیشان گشت . این نیز جامی دگر از زهر حقیقتِ عشق است .

*

چرا برخی مرید ها قاتل مراد خود می شوند ؟

چرا یهودا موجب دستگیری مسیح (ع) شد؟ چرا عدّه ای از مریدان طراز اوّل محمّد(ص) در اواخر عمر و هنگام بیماریش قصد ترور او را نمودند ؟چرا ابن ملجم که مریدی سینه چاک بود علی (ع) را به قتل رسانید؟ چرا پسر مولانا که از مریدان شمس بود وی را به قتل رسانید؟ کلاً مراد کُشی و محبوب کُشی از کی آغاز شد ؟

از همان دورانی که بشر تصمیم گرفت خدا را نابود کند و به عدمی که نامش آخرت است بفرستد تا از شرّش در این دنیا در امان باشد . از همان دورانی که خدا را از دل خود برانداخت و در زندان ذهنیّت خود افکند و در آن نابودکده از میانش برد و به پشت بام آسمان تبعیدش نمود .

برای فهم این سرّ کبیر که یکی از قوی ترین نقاط عطف در تاریخ ادیان را پدید آورده است باید به سرّ مریدی نزدیکتر شد یعنی اینکه چرا اصولاً کسی مرید می شود .

وقتی عاقبت کارِ بسیاری از مریدان را در تاریخ بررسی می کنیم به لحاظی به این نتیجه می رسیم که واقعه مراد ـ مریدی هولناکترین و دروغترین واقعه در روابط بشری بوده است . هنگامی که حتّی معاویه در وصیّت نامه اش فرزندان خود را از کشتن آل علی منع می کند مریدانی چون ابن ملجم و عمر سعد و شمر ، علی وآل علی را با افتخار به قتل می رسانند . امپراطور روم از کشتن مسیح ابا می کند ولی یهودا یکی از حواریّان مسیح موجب مصلوب شدن او می شود .

مراد کشی شاید بزرگترین تناقض ذاتی در عواطف بشری باشد . البته تردیدی نیست آنگاه که مریدی دشمن جان مراد خود می شود مراد را خائن به سرنوشت خود می یابد و بدین طریق انتقام می ستاند .

خیانت به سرنوشت : زیرا مرید به گمان خود کلّ سرنوشت دنیا وآخرتش را به دست مراد سپرده است و اینک مراد خیانت کرده و او را به اصطلاح خسرالدنیا و آخرت نموده است :این است آن منطقی که مرادکشی به بار آورده است . این همان منطق یهوداها و ابن الملجم ها وعمر سعدها و شمرها بوده است.

سرنوشت چیست ؟همانطور که از معنای ظاهری این واژه معلوم است سرنوشت یعنی نوشته ای در سر ، سَری که نوشته شده است ، سری که گویا همچون کتابی خوانا می باشد و طبق همین کتاب است که زندگی دنیا و آخرت هر انسانی معیّن می گردد . پس مرید کسی است که کتاب سر خود را سفید کرده و به مراد داده است تا بنویسد . و مرید متعهّد است که پیرو این کتاب باشد . وبعلاوه بایستی کلّ کتاب سر خود را به مراد داده باشد تا همه صفحاتش را مراد بنویسد و نه اینکه برخی از صفحات را برای خودش سفید بگذارد تا روز مبادا باقی بماند و یا برخی از صفحاتش را پنهانی خودش بنویسد . ودر حقیقت همان صفحات سفید پنهان نگاه داشته شده و نیز صفحاتی که پنهانی از سر خود نوشته و از پیر مخفی نگاه داشته شده است منشأ آن خیانتی است که در واقع خود مرید به خودش نموده است و چون این دوتا حساب و دو تا نوشته در تناقض می افتد و زندگی و روان مرید را مختل می سازد گناهش به حساب مراد می رود و مراد خائن تلقی می گردد .

درست به همین دلیل در سنّت عرفانی جهان ، مریدی نصفه و نیمه کاره و حتّی مریدی نود و نه درصدی هم اصولاً مریدی نیست و هیچ مراد خردمند و عارف و جدّی چنین کسی را به مریدی نمی پذیرد . مریدی یا صد در صد است و یا نیست . مریدی های چند درصدی است که عواقب یهودائی دارد .

البته رحمت و ستّاری و اغماض و محبّت امامان و عارفان نیز در قبال دغلکاری های مریدان علّت دیگر چنین عواقبی می باشد و زمینه روانی شرک وحقّه بازی های مریدان است تا آنجا که مراد را آدم ساده لوح و حتّی گول خور و احمقی می پندارند . این مسئله در قرآن هم آمده است که بسیاری از مردمان

همواره رسولان خدا را انسانهائی گول خور و بلکه گول خورهائی بزرگ می دانسته اند و گاه آنها را سفیه و دیوانه می خواندند.

آیا کدام مریدی است که چند برگ سفید در لابلا و اواخر کتاب سَرِ خود ، پنهان نساخته باشد ؟مسلماً هیچ مریدی فی البداهه و در همان اوایل کار دارای ارادتی خالص و تمام عیار نمی تواند باشد و چنین واقعه ای خود یک مقام کامل برای نفس انسان است و از جمله اهداف درجه اوّل دین و معرفت و ارادت می باشد و لذا انتظار چنین وضعی در همان مراحل اوّلیه ارادت ، انتظاری محال و جاهلانه است. فقط در جریان خود ـ شناسی براساس ارادت و اطاعت است که مرید ابعاد و لایه ها و اعماق نفس خود را کشف می کند و به دست پیر می دهد تا بنویسد . ولی اگر این طبقات کشف شده به واسطه پیر به پیر سپرده نشود و صرف هوای نفسانی مرید شود نطفه های خیانت مرید به خودش و به ارادت و ایمانش بسته می شود. زیرا عرصه ارادت و معرفت نفس به لحاظی همان عرصهٔ گشایش ها و توسعهٔ کمّی وکیفی نفس مرید است. ظرفیّت های نوینی در وجود مرید پدید می آید که تماماً بایستی در خدمت امر پیر باشد و نه در خدمت هوس مرید.

مرید ، شناخته های خود را از نفس قدیم و تجربه شدهٔ خود پالایش کرده و آن را پاک می سازد و از آن توبه می نماید و بدین طریق به اعماق پنهان خود راه می یابد . و بدینگونه است که مرید به زودی خود را دارای ظرفیت و قدرت و عظمت خارق العاده می یابد که اگر در قلمرو اطاعت نباشد دچار غرور گشته و مبدّل به فردی آدمخوار می شود ونهایتاً ایمانش را نیزاز دست می دهد .

از قدیم در حکمت یونان و چین و هند باستان و نیز در عرفان اسلامی ، مؤمنان دعوت شده اند که با حکیمان و عارفان و امامان همنشینی کنند و در کنارشان با خدمت کردن و دل و جان سپردن به کلامشان اهل معرفت شوند . این همنشینی، مرید را گاه به سرحدّ عظمت و غنای وجود مراد می رساند و اگر این قدرت و وسعت نفس در خدمت امر حق نباشد مسلماً به خدمت ناحق در می آید و به ناگاه یک مؤمن یا مریدی را غولی سلطه گر می یابی که به لباس دین و عرفان در آمده است و تمام دین و معرفت را به خدمت هوس بازی خود گرفته است . عمرعاص در صدر اسلام یکی از بزرگترین این نمونه هاست و از مصادیق شمشیر در دست زنگی مست می باشد . این بزرگترین و محوری ترین خطری بوده که همواره مریدان را از راه حق منحرف نموده و مبدّل به شقی ترین دشمنان مراد نموده است . پس اطاعت بی چون وچرا و خدمت به پیر، دوپای حفظ دین و ایمان و معرفت است که مرید را در راه حق پویا می سازد و گرنه ساقط می گردد .

بی تردید برای مرید عذابی هولناکتر از به قتل رسانیدن مرادش به دست و ارادهٔ خودش نیست و این عذاب شرک ها و مکرها وپنهانکاری هایش با مراد می باشد که رسوایش می نماید : رسوائی مرید نامرید! رسوائی کسی که وانمود می کند که سرنوشت خود را به دست مراد سپرده در حالیکه در خفا خودش مشغول نوشتن سرنوشت خویشتن است که هر کجایش مطابق نفس او و از کار درآمد از کفر و دین خود اوست و هر کجا رسوا و ناکام شد به حساب مراد نوشته می شود . نامرادی های مرید در مکرهایش موجب عداوت وی با پیر می شود . در واقع در اینجا مرید به جائی رسیده که مرادش را مرید خود می خواهد تاهمه امیال او را برآورده سازد . این عاقبت مریدی است که مرادش را مرید خود می خواهد و فقط تظاهر به مریدی می کند :مرید ضدّ مرید ! کسی که از قدرت ایمان و معرفت و کرامت و برکت وجود مرادش در خدمت امیال خصوصی خود بهره می گیرد و انتظار دارد که عاقبت به خیر هم بشود .چنین کسی مسلماً مواجه با رسوائیها وعذابهائی می شود که آدمهای عادی نمی شوند و این اشدّ رسوائی است که

مرید را به عداوت با مراد می کشاند . در اینجا مرید کذائی دقیقاً می داند که چه می کند ولی در مکرهایش به تدریج گُم و دیوانه شده است تا آنجا که مرادش را به قتل می رساند و به ناگاه به خود می آید و این غایت رسوائی مکر در ارادت است .

پس تجربه ارادت در تاریخ عرفان به تدریج عرفا را به این نتیجه رسانیده که تاحدّ ممکن مریدی نگیرند و یا در همان نخست شدیداً سختگیری کنند تا اگر مرید نااهل است برود و کار بیخ پیدا نکند . می دانیم که علی(ع) نیز در نیمه دوّم عمرش مطلقاً هیچ کسی را به عنوان مرید نپذیرفت و مریدان سابق را هم جملگی رد کرد . این حقیقت به تدریج سیر تربیت عرفانی را به جائی رسانید که عرفای به حق در رابطه با طالبان ارادت به غایت سختگیر باشند و از همان نخست قهّار باشند و رحمت خود را در نیمه دوّم راه نسبت به مریدان امتحان شده آشکار کنند .

به هر حال فقط در تجربه ارادت است که انسانی می تواند واقعاً اعماق نفس خود را بکاود و بشناسد و از آن در جهت حق یا ناحق استفاده کند . چنین برخورداری از حیات و هستی خویشتن فقط در وادی ارادت ممکن است که یکی را سلمان می کند و دیگری را عمرعاص.

حقیقت ذاتی دیگر این است که مراد ومرید هر دو همان پیر است . و در این معامله حیرت آور که از جنس عشق است فقط رحمات و عزّت ها و لذّت های واقعه به کسی می رسد که مرید نامیده می شود . مرید تا بیش از نیمی از راه فقط یک مصرف کننده محض و با فیس وافاده در بهشت وجود مراد است . مراد همچون حمّالی بار وجود مرید را می کشد و مرید در حالیکه بر دوش مراد نشسته و می پندارد که خود اوست که راه می رود حتّی مدفوعش را نیز همان بالا بر شانه های مراد دفع می کند و در آن بالا مشغول سروری و فخر است . و کلّ امتحانِ این واقعه آنگاه آغاز می شود که مراد به هر دلیلی مرید را پائین آورد تا خودش با پاهای خود راه برود . از همین جا چه بسا طلبکاریها و سوءظن ها و حتّی عداوتهای مرید آغاز می گردد و احساس می کند که به وی خیانت شده است . به همین دلیل حتّی در میان عارفان بزرگ هم بسیار اندک بوده اند که مریدی پذیرفته اند .
گفته می شود که عارف طراز اوّل و بدعت گزاری چون بایزید بسطامی در تمام عمر طولانی اش حتّی یک مرید هم نگرفت . آنچه هم که دورۀ غیبت کبرای امام دوازدهم محسوب می شود در واقع دورانی است که وی همان چهار مریدش را هم رد کرد و به چاه خاموشی و غیبت فرو رفت . به هرحال تا همین جا واضح است که برای یک عارف ، کاری ایثارگرانه تر از پذیرش مرید نیست و اصولاً از چشم ارزشها و خدمات بشری هم کاری سخت تر و نابودکننده تر از پذیرش و تربیت مرید نیست . حتّی والدین هم حاضر نیستند از سنّ بلوغ به بعد کمترین مسئولیّتی از اعمال و سرنوشت فرزندان خود را بر عهده گیرند و مراد کسی است که مسئولیّت کلّ اعمال و حیات و هستی دنیا وآخرت انسانی غریبه را بر عهده می گیرد حتّی خدا هم چنین کاری نمی کند و مسئولیّت اعمال بندگانش را بر گردن خودشان می نهد و به همین دلیل بر ایشان اجر و عذاب قرار داده است و ذرّه ای هم از حق نمی گذرد . ولی مراد یک مادر کامل و واقعی است که از مریدش کمترین انتظاری جز رشد و تعالی روحانی اش ندارد و آرزویش رستگاری مرید در دو جهان است و برای این کار ملالت ها و زجرها می کشد که ذرّه ای از آن را هیچ پدر ومادری تقبّل نمی کند . به نظر ما عارفی که بار سرنوشت لااقل یک مرید را به طور کامل و تا به آخر حمل نکرده باشد کامل و واصل نیست و به مقام رضا و فنای در حق نرسیده است و جام بلای حق و شوکران عشق را تا به انتها ننوشیده است . وبلکه کاملترین عارف و امام وپیر آن است که به دست مریدش کشته شود . بدین لحاظ مسیح و علی نخستین و کاملترین عارفان جهانند . و تا آنجا که تاریخ مکتوب نشان می دهد بسیاری از امامان صدر

اسلام اینگونه کشته شده اند . می دانیم که امام رضا(ع) نیز با توطئهٔ مأمون و به واسطه و به دست تنها مریدش کشته شد .همچنین دو تن از امامان که به وضوح و مستقیماً به دست زنان خود که مریدانشان نیز بودند کشته شدند . و پر واضح است که شاقه ترین مرید ، مرید زن است زیرا زن مظهر عریان ارادهٔ به محبوبیّت است و انتظارش از هر مردی چیزی جز پرستیده شدن نیست و اینکه می خواهد واقعه را بر عکس نماید و خودش مردی را بپرستد .به همین دلیل در اکثر سلاسل عرفانی در جهان اسلام پذیرش زن به عنوان مرید کاملاً حرام تلقی شده است . محمّد(ص) نخستین مرد عارف در جهان بشری است که حق مریدی و عارف شدن را به زنان اعطاءنمود و فاطمه و عایشه نخستین محصولات این حق می باشد . بدین لحاظ زنان جهان به هیچ کسی جز محمّد(ص) مدیون نیستند .

کلاً آنچه که در مراحل مختلف سیر وسلوک عرفانی موجب پیدایش بن بست ها وسختی ها در مرید می شود همانا شکسته شدن آخرین هویّت و منیّت های مرید به دست مراد است و مراد جز این کاری ندارد . و در معنای نهائی این شکسته شدنها یکی از علل اصلی عداوت مرید نسبت به مراد می شود . و از آنجا که هویّت های مراحل پیشرفته سیر و سلوک مقدّس تر و عارفانه ترند لذا شکسته شدنشان هم برای مرید سخت تر خواهد بود و لذا عداوتهای قلبی شدید در مراحل پیشرفته ارادت است که رخ می دهد . زیرا هدف این است که مرید همچون قطره ای باید در دریای وجود مراد محو گردد و اگر این انحلال توسط مرید درک و پذیرش نشود جز عداوت پدید نمی آید . تا زمانیکه مرید تحت هر عنوانی در صدد کشف و ابقای «خود»ی باشد هنوز مریدی کامل نشده است و بلکه مراد را مرید خودش می خواهد . و تا نیمهٔ اوّل راه عموماً همینگونه است و اکثر مریدان تا همینجای راه را می آیند و زان بعد مسیر خود را جدا می کنند که البته دیر یا زود مبدّل به منافقانی خطرناک می شوند . مرید همچون قطعه یخ شناوری است که در دریای گرم محبّت مرادش به تدریج ذوب می شود و هر که تاب ذوب و انحلال کامل «خود» را نداشته باشد نسبت به مرادش کافر و عدو می گردد . تا نیمه اوّل راه ارادت کاری بس سهل و ممتنع برای مرید است و هیچکس نیست که طالب چنین وضعی نباشد و کافیست که عارفی نظری بر وی کند و او را جذب نماید . زیرا تا نیمه اوّل راه برای مرید یک بهشت جانوری پدید می آید و فقط از نیمه دوّم راه است که باید از این بهشت خارج شود و جهادی عظیم را بر علیه نفس خودش به امر مراد ، آغاز نماید .

رابطهٔ پیر با مرید :

یک عارف و یا آنکه پیر نامیده می شود ذاتاً می تواند از دوگونه کاملاً متفاوت باشد :یکی آنکه از همان نخست ربّ و مرادش خود خدا بوده است و باطناً او را هدایت کرده است و همچون نوری از اعماق ذاتش راههای رشد و هدایت را در جهان بیرون به وی نمایانده است . این همانی است که در قرآن آمده است که ربّش ، الله است . انبیای الهی از نخستین میوه های این شجره هستند و کسانی اند که هرگز معلّم و مربّی ومرشدی نداشته و به اصطلاح خود ـ آموخته می باشند و دارای علم لدنّی اند و ایمان ومعرفت و احساس و اعمالشان تماماً خودی و ذاتی و درواقع خدائی است . برخی از حکیمان و عارفان بزرگ نیز از همین شجره اند هر چند که نام «پیامبر» را با خود نداشته باشند مثل سقراط و بودا و شمس تبریزی و بایزید بسطامی و امثالهم . و یا مثل علی (ع) و سلمان فارسی که پیامبر نبودند . اینان از نزد خدایند و خدا نیز در نزد آنهاست . هر چند که اینان خود نیز چندین دسته و از درجات گوناگون می باشند و در رابطه با یکدیگر نیز ارتقاء می یابند مثل سلمان در نزد علی و علی در نزد محمّد (ص) . این گروه از همان دوران کودکی یا نوجوانی دارای خلق وخوی و صفات ویژه اند و همچون کودکانی پیر و خردمند و پرهیزکارند . وامّا یک

عارف یا پیر نوع دوّمی وجود دارد که در رابطه ارادت کامل و مادام العمر با یکی از این پیران اهل خدا به حق ملحق شده و در عرصه کمال خود توانسته خداوند را در خویشتن درک نموده و حاضر سازند در صورتیکه تماماً در وجود آن دسته از عارفان ذوب شده باشند . فقط چنین پیران نوع اوّل وپیران نوع دوّمی که به کمال رسیده اند می توانند مریدی را واقعاً تربیت کنند و اصلاً قدرت قلبی و جاذبه روحانی برای جذب مرید را دارا هستند و می توانند نفس مرید را تماماً تحت جاذبه معنوی خویش در آورند و تحت امر حق بگیرند .

این عارفان نوع دوّم که تربیت شدۀ عارفان نوع اوّلند طی طریقی بسیار ساده تر و رحمانی تر و به لحاظ دنیوی با عزّت تر در پیش دارند زیرا ربّشان یک انسان است که با زبان و احساس و امیال آنها رابطه برقرار می کند . این عارفان نوع دوّم اساساً عزیز دُردانه اند زیرا تماماً تحت الشعاع رحمت و محبّت هستند و بی دغدغه و شبهه قادر به تبعیّت و فهم امر حق از زبان پیر می باشند و به میزان ارادت و اطاعت خود از پیر از حیات دنیوی عزیز و لذیذ و ایمن و بهشتی برخوردارند . ولی عارفان دسته اوّل که ربّشان از همان اوّل خداوند بوده است زندگانی پر از بلا و مشقّت و رنج ومحنت و فقر و در به دری را پشت سر نهاده اند و در برداشتن هر گامی صدها دغدغه داشته اند و به تنهائی به مقام یقین رسیده و زبان خداوند و امرحق را با دل وجان وتن وخون خود و به واسطه رنجهای گوناگون درک کرده اند و به حق یقین نائل آمده اند و در واقع کلّ راه را با پای خود طی نموده اند و لحظه به لحظه و گام به گام آن را می شناسند . اینان برگزیدگان مادرزادی هستند هر چند که این برگزیدگی برایشان به لحاظ حیات دنیا تمام بلا و محنت و خون دل و فقر و تنهائی بوده است . اینان را خداوند از نزد خودش و با دست خودش رزق می دهد و هرگز راضی به امرار معیشت آنان به شیوه معمول مردمان نیست . در حالیکه عارفان نوع دوّم از زمان ارادت خود در نزد پیری ، از نزد پیر رزق می برند که رزقی بس با عزّت است ولی عارفان خود - جوش و بی پیر حیرت آورترین رزق ها را در جهان می خورند رزقی که از خون می جوشد . اینان هرگز حق ندارند نان خودشان و رزق بازو و کار و میراث خود را بخورند . همانطور که علی(ع) از صبح تا شب کار می کرد و شب با دست خالی به خانه می آمد . ویا شمس تبریزی که عمری حمّالی مردمان را می کرد و مزد ناگرفته کارش را ترک می نمود و در کنار خیابان در انتظار لقمه نانی بود که خداوند به دست بنده ای به وی برساند . اینان را چه بسا می توان حیرت آور ترین گدایان تاریخ دانست . مثل بودا که شاهزاده ای بود و عمری با صدقه زندگی می کرد .

*

رابطه پیر عارف با خدایش رابطه ای بسیار سخت تر و پر مخاطره تر از آن عارفی است که به واسطه وحی بیرونی با خدا ارتباط دارد . تشخیص مرز بین خود و خدا در وجود عارفی که نبی صاحب وحی بیرونی نیست محوری ترین دغدغه و رنج روحی عارف را تشکیل می دهد تا آنجا که به یقین کامل برسد .

به هر حال بین نبی و عارف به لحاظ ارتباط با خداوند و کیفیّت حالات و دریافتهای حقیقت فقط تفاوتهائی کمّی وجود دارد ، بسیاری از مشاهدات غیبی انبیای الهی دربارۀ عارفان هم گزارش شده است و شاید تنها تفاوت بارز شیوۀ ابلاغ حقیقت به مردمان بوده است . و از آنجائی که نام انبیاءمقوله ای مربوط به تاریخ قدیم است و درباره هر واقعه ای از این انسانها صدها خبر ضدّ و نقیض وجود دارد به یقین نمی توان سیمای روشنی را از آنان ترسیم نمود . ولی عارفان سده های اخیر در جهان مستند تر قابل مطالعه هستند و با قیاس کلّی می توان ماهیّت واحدی را بین عارفان جدید و انبیای قدیم تشخیص داد. با این

تفاوت که انبیای قدیم الفبای زندگانی را تعلیم داده اند و اصول آنها به لحاظ درک عقلانی اکثراً تصدیق شده و پذیرفته شده است و لذا عارفان به تعلیم مراحل عالیتری از رسالت انبیاء مشغولند . مثلاً تأکید اصلی انبیای قدیم در تعالیم به مردمان ، یکی همان نظافت و پاکیزگی ظاهری بوده است که امروزه این اصل عموماً پذیرفته شده است و لذا عارفان سده های اخیر مبادرت به تعلیم پاکیزه نمودن نفس کرده اند که ادامه طبیعی همان پاکیزگی ظاهری است . مثلاً انبیای قدیم مردمان را از خیانت در ناموس و زنا منع کرده اند و عارفان مابعد از آنان مؤمنان را از زنای نگاه و اندیشه و احساس منع نموده اند. انبیای قدیم مردم را دعوت به تصدیق زبانی وحدانیّت خدا نمودند که اساس نمازهاست ولی عارفان بعد از آنان، مؤمنان را دعوت به موحّد ساختن اندیشه و احساس وعمل نمودند . پس در حقیقت کار عارفان ادامهٔ تکاملی کار انبیاء می باشد و به مانند مراحل تخصّصی است که البتّه شاگردان کمتری هم دارد که مؤمنانند و نه مردمان جاهل . مردمان جاهل هنوز تحت تعالیم انبیای الهی قرار دارند که به واسطهٔ ملاّیان ومعابد و منابر القاء می شود . این مثل تفاوت معلّم مدرسه ابتدائی است با پروفسور دورهٔ فوق تخصّصی که فقط انگشت شماری از فارغ التحصیلان را زیر نظر دارد تا تز دکترای خود را تکمیل کنند . وبدون تردید این از مقام و ارزش بنیادی معلّمین ابتدائی هیچ نمی کاهد و این معلّمین چه بسا واجب ترند تا آن پروفسورهای فوق تخصّصی . زیرا برای ادامه حیات جامعه ضروری ترند . واگر معلّمین ابتدایی به درستی الفباء را آموزش ندهند فارغ التحصیلان مراحل بالا هرگز نمی توانند به مراحل تخصّصی وارد شوند . این همان تفاوت شریعت و طریقت است . و طریقت بر بنیاد شریعت پدید آمده است و بدون آن امکان ندارد . با نگاهی به اکثر سلاسل درویشی خطر این بی بنیادی مشهود می شود که شاگردانی که حتّی با الفبا آشنا نیستند چگونه تحت تعالیم تئوریک عرفا مبدّل به غول بچّه هایی تبهکار می شوند .

*

با ذکر این تفاوت حالا بهتر می توان تفاوت رابطه نبی و عارف را با خداوند درک نمود زیرا این تفاوت برخاسته از تفاوت بین شاگردان این دو می باشد زیرا خداوند از طریق مخلوقاتش با نبی و عارف رابطه برقرار می کند این مخلوقات چه ملائک باشند چه حیوانات و نباتات و چه افراد بشری که جاهلند و چه مؤمنان . و چه نهایتاً رابطه بین دو عارف مثل مولوی و شمس که دیدار با خدا را ممکن می سازد .

مسلّم است که رابطه نبی با خداوند (از طریق مردمان جاهل و کافر) بسیار شاقّه تر است ولی رابطه عارف با مؤمنان بسیار پرمخاطره تر است به لحاظ خطر شرک و التقاط و سوءظن به خدا . به همین دلیل خداوند در قرآن فرموده است که مؤمنان را فقط به خاطر سوءظن به خدا عذاب می کند . و عارفان همواره در خطر چنین عذابها و امتحاناتی قرار دارند . درست مثل تفاوت کار معلّم ابتدائی و استاد دانشگاه . خطر خطاهای تعلیم یک معلّم ابتدائی حداکثر این است که شاگردی مبدّل به جانی شود و جان چند نفر را بگیرد ولی خطر خطاهای یک استاد دانشگاه این است که مثلاً منجر به پیدایش ویروس ایدز گردد و حیات بشر بر روی زمین را به مخاطره اندازد ، مثل تفاوت یک آفتابه دزد و یک امپریالیست .

پس اگر خدا در رابطه پیدا می شود پس همه قوانین و آداب خداشناسی همان قوانین در آدابِ رابطهٔ بین دو انسان است خاصّه رابطه عارف با مریدش . همانطور که محمّد (ص) در رابطه با علی(ع) بود که به معراج رفت ومولانا هم در رابطه با شمس . از اینجاست که هر مریدی باید مرادش را آئینه دیدار با جمال خداوند بداند و باوری کمتر از این موجب اختلال و چه بسا انهدام رابطه می شود .

ولی اساس مشکلات مرید در رابطه با مراد هرچند که باور به مراد همانطور باشد که باید باشد از آنجا بر می خیزد که مراد نیز بشری مثل اوست و چه بسا به لحاظ دنیوی ضعیف تر از اوست . این مسئله در قرآن کریم مکرّراً ذکر شده است . وتمام هنر واقعه همین است که در اشدّ ضعف ، قدرت پروردگار درک شود و در آئینهٔ خاک ، جمال پروردگار لقاء گردد . پس واضح است که عظمت و لطافت و راز کبیر چنین رابطه ای قابل توصیفِ منطقی نیست . وواضح است که چنین رابطه ای در واقع عرصهٔ قیامت هاست و نهایتاً عرصهٔ ظهور قیامت کبری که همان دیدار با خداست .

ولی به هر حال مهمترین نکته این است که گویا فقط در هر دورانی بر روی زمین یک مراد و مرید حقیقی پدید می آیند که عرصه یک قیامت است و نقطهٔ عطفی در نفس کلّ بشریّت را موجب می شود و مابقی روابط نمایشی بیش نیست . در چنین واقعه ای است که خداوند آشکار و دیدار می شود و بدین طریق تمدّنی به پایان می رسد و عرصه جدیدی در حیات بشر آغاز می گردد . و در رابطه با هر عارفی ، مرید واقعی فقط یک نفر است و مابقی مرید نما و مقلّدند و عموماً دشمن نهائی این ارادت واقعی هستند . همه دشمنان علی(ع) در صدر اسلام از این دسته اند که به ظاهر اصحاب کساء پیامبر بودند که بانی مذهب تقلیدو سنّت پرستی می باشند.

واقعیّت نهائی این است که مرید واقعی از اوّل تا به آخر راه به شیوه های گوناگونی همان مراد است. همانطور که در رابطه بین پیر وخدایش نیز اوّل و آخر و ظاهر و باطن و فاعل و مفعول و شاهد ومشهود و هر امر و فعلی درپیر همان خداست و از شخص پیر جز نامی باقی نیست و مابقی همه خداست. وپیرکامل کسی است که این حقیقت را در کلّیهٔ ابعاد و اعماق و امورش درک وتصدیق نماید و تسلیم مطلق بماند و از هر «من» پاک شده باشد و از «خود» جز خدا نگذاشته باشد . پیر نیز با مریدش همینگونه است و مرید باید همین حق و واقعیّت را در رابطه با پیرش درک وتصدیق کند و تسلیم باشد همانطور که پیر با خدایش چنین است .

پس اگر می گوئیم که پیر باید تسلیم محض امر پروردگار باشد و در قبال اراده اش در انفعال کامل قرار گیرد پس ملاک این تسلیم بودن چیست الاّ وجود و اعمال خودِ مرید . در غیر این صورت هوای نفس و خود پرستی و خود ـ فریبی اجتناب ناپذیر است . همانطور که مرید نیز باید در قبال پیر چنین باشد و این تسلیم متقابل است و نه یک طرفه . همانطور که ابن الملجم قصد کشتن علی(ع) را نمود علی با آنکه از این سوء قصد کاملاً آگاه شده بود به مسلخ خویشتن رفت و در حال سجده آنقدر ماند تا تیغ ابن الملجم فرود آید و آنگاه گفت : به خدا که رَستم ! و این مریدیِ کامل مراد است در قبال امر پروردگار ! و این آخرین جام زهر حقیقت عشق در عالیترین حدّ آن یعنی رابطه مراد و مرید است که باید نوشیده شود و گرنه بدین راه نتوان وارد شد الاّ با تردید و ریا و سپس نیمه کاره خارج شدن .

*

از عشق بازاری تا عشق عرفانی هر چند که فاصله از زمین تا آسمان است و لیکن گاه این عین همانست .

در عشق بازاری و عامیانه که هزاران صورت و سبک دارد که از رابطه زناشوئی تا روسپی خانه ای را در بر می گیرد آنکه دعوی عشق می کند و گوئی که باید مظهر ایثار باشد یک مصرف کننده و استثمارگر موذی و وارونه کار است که آدم خواری را نام ایثارگری نهاده است و این عشق مسلمّاً تماماً ابلیسی است . ولی در عشق عرفانی آنکه با من و منشأ عشق است یعنی مراد، وجودش تماماً ایثار است ولی این مرید است که کبّاده ایثار برتن کرده است و یک مصرف کنندهٔ عزیز دردانه ومدّعی است . مراد تماماً ایثار می کند و دم نمی زند وبلکه به مرید اجازه می دهد که ایثار مراد را به حساب خودش واریز نماید . این یک کار الهی است . در چنین واقعه ای مرید همچنان مشغول ادامهٔ عشق بازاری خویشتن است منتهی در رابطه با کسی که حتماً خودش مظهر عشق وایثار است و از اینجاست که غایت عشق بازاری وابلیسی گری ِ نفس ِ مرید آشکار و فعّال می شود و چنین موقعیّتی برای بشر در هیچ رابطهٔ دیگری ممکن نیست زیرا همه افراد عادی جامعه اینکاره و ابلیس صفت می باشند و لذا عشق های بازاری دو روزه به بن بست می رسند و عداوت و یا جدائی آغاز می شود بی آنکه حتّی آشکار شده باشد . وبه همین دلیل تجربه صد عشق بازاری هم هیچ حقّی را برای فرد آشکار نمی سازد و فرد مستمراً در جهل مرکّب غرق میشود. پس بدین لحاظ فقط یک مرید است که به میزانی که در رابطه با مرادی می ماند حق و ناحقّ معضله ای به نام عشق و ایثار را در خود کشف می کند و ابلیسیّت نفس خود را می بیند . واین به مثابهٔ رسیدن به هستهٔ مرکزی معرفت نفس است زیرا نفس بشری فقط بر مدار ایدهٔ عشق و ایثار است که مبادرت به هر گناه و جرم و جنایتی می کند و دیوانه می شود .

و گاه عالیترین حدّ عشق عرفانی در عارفی فقط در تجربه یک عشق بازاری است که به غایت پالایش خود می رسد و ناب می گردد مثل ماجرای شیخ صنعان در منطق الطیّرعطار نیشابوری . چنین عشق هائی فقط هم داستانی نیستند مثلاً ما شاهد عشق بنیانگزار فلسفه وحدت وجود یعنی ابن عربی به دخترکی در کنار خانهٔ کعبه هستیم که سرآغاز اشراق و شهود وی می شود و مولّد کتاب «فتوحات مکیّه» است که سراسر کشف و کرامات می باشد . یعنی این عارف بزرگ در عشق به دخترکی جاهل و هوسباز به کمال معرفت و توحید و پرستش به خدایش می رسد مثل ماجرای شیخ صنعان . پس اگر می گوئیم که خداپرستی کامل و واقعی یک عارف فقط در مریدی اش نسبت به مردمان جاهل و فاسق ممکن می شود و به تحقق می رسد از این روست . زیرا مردم جاهل و متکبّر و شیطان زده کجا می دانند که عشق و ارادت و مریدی چیست بلکه این عارف است که این حق را می شناسد و از پس آن بر می آید و خدا را در تباه ترین جماعت مردم پیروی می کند و می یابد . کسی که دعوی مریدی ِ یک عارف را می کند فقط در کمال وآخر راه است که تازه به سرآغاز مریدی واقعی خود نسبت به آن عارف می رسد و تا قبل از آن ، عارف است که مرید آن کسی است که دعوی مریدی دارد . عارف ، مرید و عاشق و ایثارگری ستّار و متّقی است و هرگز مریدی اش را به رخ نمی کشد و عشق واقعی اینگونه می باشد به مانند عشق پروردگار به بندگانش .

*

در واقع آنگاه که کسی از مردمان به نزد عارفی دعوی مریدی می کند همان ابلیس است که یکبار دیگر به درگاه خدا آمده تا کوس انا الحق زند ولی این بار مجبور است توبه کند و دست از ادّعای عشق و ایثارش بردارد . واین بار خداوند ، ابلیس را می بخشد . این همان شناخت مراد است دربارهٔ مریدش . مثل شفاعت علی(ع) دربارهٔ ابن ملجم پس از واقعه ضربت . این معنا مصداق آن حدیثی است که گفته می شود بالاخره ابلیس حضرت آدم را در وجود علی (ع) سجده نمود و علی(ع) هم شفاعت فرمود.

*

هیچ گمانی وارونه تر از ادّعاو احساس مریدی نسبت به عارفی نیست . این همان دعوی عشق وایثار است که کانون هر وارونگی می باشد . در عالم خاک فقط عارفان مظهر عشق و ایثار و ارادت هستند و لاغیر . بنابر این برای مرید تنها کار صادقانه ای که باقی می ماند و می تواند او را به سوی حقیقت رهنمون شود اطاعت محض و خدمت بی مزد و منّت به پیر است و لاغیر .

*

عشق و ایثار و رحمت و ستّاری از جانب عارفی برای اطرافیانش به لحاظی تماماً موجب بروز اشدّ کفر و وارونگی است و به لحاظی تنها دلیل و بستر ادامه رابطه شان با آن منشأ عشق است . این کفر و واژگون سالاری و جنون همانا طبع عادی نفس بشر است که در رابطه با مرادی بر حق به غلیان و فعالیّت دو صد چندان در می آید و برون افکنی می شود تا مرید قدرت دیدن و توبه وتزکیه از آن را بیابد این همان جریان معرفت نفس و تزکیه و اخلاص است که فقط در این رابطه ممکن می شود و در هر رابطه دیگری نه به این قدرت و عمق امکان بروز می یابد و نه امکان دیدن و تصدیق و توبه از آن وجود دارد . همه مریدان فقط به خاطر عدم تحمّل دیدن اینهمه کفر و جهل و جنون ازنفس خود است که می گریزند و یاعدو می شوند . در اینجاست که به وضوح می توان حقیقت این کلام عرفانی را درک نمود که ۹۹۹ مقام از هزار معرفت همانا ابلیس شناسی است و فقط هزارمین مقامش خداشناسی می باشد . و به میزانی که عارفی اهل حق و خداپرست و یگانه است مریدانش این همه برون افکنی شیطانی دارند همانطور که در روایت است عیسی مسیح (ع) دهها شیطان از نفس مریم مجدلیه برون افکند تا او را به مقام ارادت و اخلاص رسانید . مقام مریدی واقعه ای است که در کمال رابطۀ فرد با مرادش رخ می دهد و تا قبل از آن تماماً ظهور وبروز انواع و درجات شیطنت و مکر است .

*

«مرید» نام ذات پروردگار در عرصه خلقت است و ارادۀ فعّال او در وادی محبّت است که عین انفعال به نظر می رسد . رسیدن به مقام مریدی همانا رسیدن به مقام «دوست داشتن» است و این همان مقام و قدرت آفرینش است . و مراد واقعی کسی است که با نظرش خاکی متعفّن و دیوانه را روحانی و با ادب و مطیع و صالح می سازد.

*

چرا سقراط حکیم بین نوشیدن جام شوکران و آزادی در تبعید ، مرگ را برگزید ؟ وچرا مثلاً امام حسین (ع) در روز عاشورا بین کشته شدن و زنده ماندن با حکومت هزار ساله بر زمین ، مرگ را برگزید ؟ و چرا

بودا بین سلطنت و گدائی مادام العمر ، گدائی را برگزید ؟ و چرا شمس تبریزی در سرآغاز معروفیّت و محبوبیّت بر حقّش در خانهٔ مولانا به ناگاه گفت « برخیز ای رفیق که وقت مردن است .» و رفت تا کشته شود . و چرا مثلاً کمونیست لامذهبی مثل امیر پرویز پویان ، «تئوری بقا» را در شأن انسان ندید؟ و کلاً راز شهادت طلبی که بیان دیگرش همان خود ـ کشی عارفانه است چیست ؟ خود کشی نه از فرط بیچارگی بلکه در اوج چاره و اختیار !

مسئله این است که انسان به میزانی که بین بود و نبود دارای انتخاب و اختیار باشد که البته این قدرت آزادی اراده فقط حاصل عشق است که عین مریدی می باشد و نه مردم خواری ، مسلماً نبودِ خود را بر می گزیند ! چرا ؟ آیا این تکبّر و تنگی انسان در عالم خاک است ؟ آیا این حاصل عظمتی از روح است که در خاک نمی گنجد ؟ ولی خاک آنقدر ظرفیّت دارد تا خود خدا را پذیرا شود چطور انسان اینقدر عظیم شده است که در خاک نمی گنجد ؟

همه اینها هست ولی مسئله باز هم برتر از این و باریکتر از این است چه انسان اهلش این نکته را در آگاهی خود فهم کند و چه نکند به هر حال این راز در ذاتش عمل می کند . و آن راز این است که انسان تاب تحمّل رویاروئی و بودن در حضور خدا را ندارد تاب تحمّل این دوئیّت را ندارد و می خواهد چون قطره ای به دریا ملحق شود و دیگر نباشد . و هر کسی تا حدودی این دوئیّت را تاب می آورد به میزان عدم معرفتش . انسان به میزان معرفتش حضور خدا را درک می کند و در حضورش بی تاب می شود و می خواهد با وی به وصال برسد .

مرید نیز آنگاه که واقعاً مرید شود و مرادش را بشناسد آرزوئی جز مرگ نخواهد داشت . همانطور که یک مراد هم به میزانی که مرید حق است تنها آرزویش در این جهان همانا مرگ است . این نشانه در قرآن مکرراً آمده است .

یک مراد به میزانی که مرید است مراد است . انسان به میزانی که زنده است مرگ را دوست دارد . انسان به میزانی که مقتدر است خاک است .

*　　　*　　　*

پس واقعهٔ مراد ـ مریدی اگر رابطه ای متقابل باشد همان عشق متقابل است که در تاریخ بشری هر چند وقت یکبار بین دو انسانی رخ می دهد و سرنوشت بشری را دگرگون می سازد . مابقی روابط یا اصلاً عشق نیست و یا عشق یکجانبه از طرف عارفی نسبت به مردم است . و در غیر این صورت عشق خداوند است که نسبت به خلایق یکجانبه جاریست .

*

عشق بازاری :

«هر چه دارم به تو می دهم فقط برای مدتّی باور کن که عاشق تو هستم . هر چه باورت را بیشتر به من هم بباورانی بیشتر ایثارت می کنم.» : اینست بنیاد منطق پنهان و مرموز هر عشقی در میان طبقات گوناگون عامّه بشری که بر حسب شرایط و سنّت ها به گونه های متفاوت عمل می کند که البتّه عریان ترین صورت این منطق را می توان در کاباره ها و روسپی خانه های رنگارنگ قدیم و جدید شاهد بود . این منطق تحت تأثیر مخدّرات و الکل و داروهای محرّک به اشدّ فعالیّت خود می رسد و به ناگاه منفجر می شود . چنین وضعی در اثبات جنون آمیز ارادت در روابط بین مشایخ و مریدان در سلاسل گوناگون درویشی نیز به وضوح قابل مشاهده است .وامروزه حتّی در خانواده ها و در روابط فامیلی و زناشوئی بسیار علنی تر از گذشته به چشم می خورد .

به هر حال کسی که خود در ذات خویش عاشق نیست (یعنی عارف نیست) جز روش مذکور و جز منطق و آداب مذکور راه دیگری برای عشق بازی ندارد . و بهترین نام بر این نوع روابط که همگانی است همانا بازی با عشق می باشد که من آن را «تعشیق» نامیده ام که بدون آن مخصوصاً روابط زناشوئی به ویژه در رختخواب تقریباً نـاممکن می شود هر چند که این روش در عرصه روابط طولانی و تنگاتنگ مثل زناشوئی عمری بس کوتاه دارد و فقط در روابط موقّتی مثل بازار آزاد جنسی می تواند کمابیش به کار گرفته شود .

به هر حال حقیقتی تلخ تر و کشنده تر از این واقعیّت «عدم عشق» در روابط بشری وجود ندارد خاصّه در روابط طولانی مدّت خانوادگی و به میزانی که افراد یک خانواده این حقیقت را باور نکنند و همچنان تلاشی در نمایشات گوناگون عشق داشته باشند روابط به سوی جنونی تا سر حدّ جنایت به پیش می رود و فرو می پاشد . نوشیدن جام زهر این حقیقت مذکور تنها راه نجات روابط و عواطف از انهدام و فاجعه است و چه بسا با این درک و پذیرش به تدریج یک حداقل محبّت براساس واقعیّت نیازهای متقابل پدید آید و یا لااقل بردباری و تفاهم و تساهل بیشتری را موجب شود . و کمترین فایده درک این انحراف پیدا شدن حدود وظایف در روابط است که می تواند روابط نزدیک را از تباهی و انتظارات ناحق و کینه های نهان و انفجاری مصون دارد . در این باره در کتابهای قبلی مفصلاً بحث شده و در اینجا تکرار نمی کنیم .

انسان موجودی است که بدون عشق حتّی قادر و حاضر به دیدن نیست . این مسئله در کودکان آشکارا دیده می شود و در بزرگسالان پیچیده و سر در گم است . حال اگر این امر به صورت یک واقعیّت عینی در میان نباشد به هر طریقی به طور تصنّعی ابداع و اختراع می شود .«تعشیق» از همین نیاز برآمده است . تنهاترین و مطرودترین آدم ها اگر نتوانند بین خود وخدای خیالی خود چنین رابطه ای را القاء و تلقین کنند یا دیوانه و جانی می شوند و یا خود کشی می کنند و یا به سرعت به سوی مخدّرات قوی می گرایند . اکثر به اصطلاح مریدانی که در سلاسل درویشی وارد می شوند از این دسته اند که حتّی قادر به خلق یک خدای خیالی هم در ذهن خود نشده اند ولی از آنجا ئیکه فی الواقع عشق ، یعنی ارادتی در میان نیست حضور مخدّرات در این سلاسل اجتناب ناپذیر می شود . گرایش به روسپی گری و هم جنس گرائی نیز راه حلّ دیگری برای جبران این خلاء عظیم می باشد . به هر حال هیچکس در هیچ مرحله از عمر خود قادر به زیستن بدون یکی از انواع تعشیق ها نیست . به هر حال انسان مجبور است در هر رابطه ای یا نقش عاشق ومرید را بازی کند و یا نقش معشوق و مراد را . و اگر در هر تعشیقی به سرعت رسوا و ناکام می شود و باز دست از این بازی در روابط دیگر نمی کشد دال بر نیاز ذاتی و اجتناب ناپذیر این امر است .

دروغ آشکار و رسوائی که عشق نام دارد تنها راز بقای عامّه مردمان است که در روابط و حریم های گوناگون الفاظ متفاوتی بر خود دارد : عاطفه، محبّت ، ایثار ، خدمت به خلق، نوع دوستی ، برابری ، ارادت، وطن پرستی، آزادیخواهی، نژاد پرستی و ... و نیز هنر پرستی ، عرفان مشربی وخشکه مذهبی که نشانهٔ عشق به خداست و نیز حیوان دوستی و پرستش محیط زیست و طبیعت گرائیهای رنگارنگ . و نیز انواع رفیق بازیها و دوره گردیهای فامیلی و گروهی و کلوپی .

*

عشق شاید تنها چیزی باشد که جعلی و دروغش برای عامّه مردم مقبول تر از اصل آن است و گرنه رسولان خدا و عارفان که منبع عشق های واقعی هستند همواره مورد آزار و تهمت و تهدید مردمان واقع نمی شدند . و این خود یکی از اسرار ذاتی عشق در نزد بشر است که شاید تلخ ترین معنای آن باشد که بندرت کسی پیدا می شود که محبّت پذیر باشد و بتواند عشقی قلبی و خالص را از جانب انسان بر حقّی پذیرا شود و هضم و جذبش کند و عدو نگردد . این یک مسئله جهانی و تاریخی است و ذاتی ترین و محوری ترین مسئله نفس بشر می باشد . می توان از دیدگاه این مسئله همه فعالیّتهای درونی و برونی بشر را مورد مطالعه ای جامع و توحیدی قرار داد و به یک انسان شناسی کامل در فراسوی فرهنگ و اعتقاد و نژاد و طبقه رسید که جمیع انواع بشریّت را در کلّ تاریخ تعبیر و معنا می کند .

*

پس به هر حال عشق بازاری را در کلیّه فراورده هایش نمی توان به آسانی طرد و لعن نمود زیرا راز بقای بشریّت است و بستر دائمی هر آنچه که تمدّن نامیده می شود ، از تشکیل خانواده تا تشکیل ملّت و جامعه جهانی که امروزه بر بنیاد شعارهای عاشقانه ای چون وحدت و برابری به پیش می تازد و با اینکه هر کسی در نزد خودش ذرّه ای هم به راست بودن این دعویها باور ندارد ولی با اینحال به طرزی مالیخولیائی و فوق منطقی کلّ حیات اجتماعی را به هر طریقی به پیش می برد .

*

پس واضح است که تعشیق عملاً و حتّی آگاهانه همان عشق ِ ضدّ ِ عشق است و با نگاهی بر مسیر آن در مراحل گوناگون تمدّنها و جوامع و حتّی تاریخ عمر افراد می توان به وضوح درک کرد که آگاهانه در نبرد بر علیه عشق هائی حقیقی پدید آمده است . همین یک نکته واضح بس است که تذکّر دهیم که همه پیروان مبالغه گر ِ «عشق» در جهان مدرن علناً دشمنان انبیاء و دین خدا هستند و اتّفاقاً در نبرد بر علیه دین خدا که همان راه درک عشق خدا به بشر است ، عشق را عَلَم کرده اند و گاه لباس عرفان هم پوشانیده اند تا کاربرد بیشتری یابد و حتّی اهل مذهب را در برگیرد و فریب دهد . دعوی عشق همواره در نقطه مقابل دین پدید آمده است . و گرنه آنکه واقعاً عاشق است هرگز دعوی نمی کند . زیرا دعوی عشق در عرصه عمل باید همان ارادت و مریدی کردن باشد در حالیکه می بینیم همه داعیان عشق در عمل بلعندگان معشوق هستند و معشوق را بردهٔ هوس های خود می خواهند . در همین طرز عمل می توان ضدّ عشق بودن را مشاهده کرد . از این رو عشق واقعی را فقط می توان در رسولان خدا و عارفان در عرصه عمل کل

زندگیشان شاهد بود که عمری خدمتگزار و مرید بی مزد و منّت و بلکه منّت کشِ خلایق بوده اند و مردم را به خدا دعوت کرده اند و نه به خود .

*

تلخی دُرد جام عشق :

و اینک جام عشق تا به آخر نوش شده و از عشق هیچ نمانده است الاّ داغش . این داغ نیز حاصل آتش بر پاشده از نوشیدن زهر حقیقت عشق است . و حالا تنها کاری که باقی مانده و رهرو عشق را از آن ناگزیر می سازد لیسیدن دُرد باقیمانده در ته جام عشق است و این جام را آب کشیدن و تر وتمیز در بالای طاقچه اطاق نهادن و تماشایش کردن و نیز از شکستن آن را مصون داشتن !

*

وقتی گند همه این عشق های رنگارنگ در آمد و طرفین ها را تار ومار ساخت جز تن و تنهاها باقی نمی ماند و این همان دُرد عشق است که نخستین علّت و مایهٔ عشق نیز بوده است که در میانه راه به کلّی فراموش شده بود و حالا یکبار دگر رخ می نماید . حال که هر چه روح و معنا و دل ومتا فیزیک رسوا شد و دروغ بودنش آشکار گردید همان چیزی باقی می ماند که از همو آغاز شده بود : تن! و تن را نمی توان دروغ موهوم پنداشت و بلکه همه آن ماجراهای عشق براساس تن وتن پروری بناشده بود ، برای تبدیل تن به روح ، برای تبدیل چیزی نامقدّس و متعفّن و علیل به چیزی مقدّس و اهورائی و بی نیاز . و اینک تن رنجورتر و نیازمند تر و متعفّن تر از هر زمانی بر جای مانده است و هیچ آغوشی نمی یابد تا در آنجا تطهیر و جوان و آسمانی گردد و نه هیچ معنائی که به واسطه آن روحانی شود و نه هیچ عمل وتلاشی که در آن فراموش گردد . با این ته دیگ و تفالهٔ وجود چه باید کرد که از زهر تلخ تر است و از هر سمّی مسموم تر و از هر لجنی متعفّن تر و از هر مانده ای ، درمانده تر .

« بیا این زهر وجود همدیگر را بی هیچ ادّعائی تحمّل کنیم ، به هم رحم کنیم ... » : این حرف آخر عشق و آخرین حرف عاشقانه است ولی به نظر می رسد بسیار دیر شده باشد زیرا دیگر تحمّلی برای هیچ یک از طرفین باقی نمانده است . شاید تلاش هائی نیز بشود ولی عملاً بیهوده است و هنگام خداحافظی فرا رسیده است . تنهائی اجتناب ناپذیر است و فراق ، امری واجب و به عنوان حقّ آخر عشق ، فرود آمده است .
اینک آن جام خالی و مشعشع بالای طاقچه است . و هر آن ممکن است بیفتد و بشکند . آیا به راستی هنوز نشکسته است ؟

جام دوّم : عقل

عقل ، مولود عشق است و اگر عشق از جنس ابلیس و وارونـه کـاری باشد طبعاً این مولـود هم پدیده ای واژگون سالار است و هنری جز تـدبیر نمـودن وارونـگی و تحریـف و مسخ واقعیّت نـدارد و در واقـع تمامـاً مکر است و خود ـ فریبی . و همانطور که آن عشق ِ ضدّ عشق است این مولود هم عقل ضدّ عقل است .
دربارهٔ عقل دو تعریف کلّی و مشهور در جهان پدید آمده است که یکی دینی است و دیگری دنیوی . تعریف دینی از عقل همانا قدرت تشخیص راست ودروغ می باشد و سپس مهار و فرماندهی نفس براساس راست و نهی از دروغ می باشد و لذا نتیجهٔ حاصل از عقل بدین لحاظ همانـا تقوی است .در قرآن همـواره عقـل و ایمان توأمند و عقل ، نور دین است و مقدّم و راهگشای آن محسوب مـی شـود و فقط عـاقلان بـر دین وارد می شوند . ولی تعریف تجربی و بشری و دنیوی دربـارهٔ عقل آنگونـه کـه اساسـاً فلسفه ها ارائـه کرده انـد همانـا قدرت شناخت واقعیّت است و تطبیق دادن خود بـا واقعیّت . لذا کمـال عقل در فلسفه تحت ِ عنـوان انواع رئالیزم ها مطرح گردیده است . تجربه عامهٔ بشری دربارهٔ عقل نیز کم وبیش بر همین منـوال است . بـه همـین دلیـل ایـن تعریـف از عقـل بـه تـدریج سر از وادی علـم و فن درآورده و تـا آنجـا رسیده است کـه امـروزه عقـل جز در علـوم و فنـون تصدیق و درک نمـی شود و هـر کـه عـالم تـر و فنّـی تـر باشـد و یـا از فراورده هـای علمـی وفنّـی برخـورداری بیشـتری داشـته باشـد عـاقلتر محسـوب مـی شـود هـر چنـد کـه ایـن فراورده ها مستمراً سلامت و آسـایش جسمی وروحـی و عـاطفی بشر را بـه سوی هلاکت بکشـاند کـه مـی کشـاند . پـس تعریـف فلسفی دربـارهٔ عقـل در وادی عمـل بـه بـن بست و بلکـه وارونـگی رسیده است و از اعتبـار در حال ساقط شدن کامل است . ولـی در نقطـه مقابـل تعریفـی کـه دیـن از قدیم دربـارهٔ عقل ارائـه داده روز بـه روز بـه حقّانیّت نزدیکتر و جبراً تصدیق می شود . و آنچه کـه آن ابطـال و ایـن حقانیّت را نیـز بـارز می کند خود عقل است . و از اینجا معلوم می شود که عقل حتّی در کافرترین انسانـها هم بـالاخره حـاکم مـی شود و حقّانیّتش را اثبات می نماید .

امروزه شاهدیم که عشق بازاری که ذاتش واژگون سالاری است و عقل بازاری که کارخانـه اش تکنولـوژی است و پا به پای همدیگر بشر ابله مدرن را به پیش مـی برنـد وشـاهدیم کـه عشق بـازاری کـه همـان فسق است تا چه حدّی در اتّحاد با تکنولوژی پرستی می باشد و این هر دو ترمینالی جز پول ندارد .

*

تردیدی نیست که عقل در نخستین گـام همـان واقعیّت شناسـی است . ولـی اوّل باید معلـوم کرد کـه واقعیّت چیست که باید شناخته شود . آیا هر چیزی که موجودیّت مادّی داشته باشد واقعیّت است ؟ در ایـن صـورت عقل باید به کدام سو برود ؟ آیا از همین جا عقل دچار کثرت و تفرقه و گمشدگی نمی شود ؟

بدون تردید برای انسان واقعی ترین و جدّی تـرین و نزدیکترین واقعیّت همـان واقعیّت ِ وجود خـودش مـی باشد و سایر موجودات در رابطه با این واقعیّت هستند که اعتبار و واقعیّتی می یابند چرا کـه حتّـی بـه لحـاظ وجودی هم هر آنچـه کـه در جهـان برون حضور دارد از درب حوّاس وهـوش و نیـاز هـا و احساسـات بشـر است که معلوم و معیّن ومعنا می گردد . پس انسـان مـادر و کارگـاه همـه واقعیّتهـای دگـر است . پـس تعهّد ذاتی و واقع نگرانـه عقل نیز بایستی متوجّه خود انسان باشد یعنی عقل نیز حکم می کند که انسان در وهلـهٔ نخست خـودش را بشناسـد و درهـر مرحلـه ای هم مستمراً بـه خـودش رجعت کنـد و شـناخت خـود دربـارهٔ خودش را توسعه و تـکمیل نماید . پس عقل اوّل و نیز بستر دائمی همه مراحل عقل چیزی جز معرفت نفس

نیست و جز این همه عقول دیگر تبعات عقل ِ ضدّ عقل می باشند که مولود عشق ضدّ عشق هستند از جمله همه علوم وفنونی که حاصل معرفت نفس نیستند و به همین دلیل نفس را رنجور و برده می سازند . پس آن فلسفه ای معقول و در واقع فلسفه است که اساس و بستر کارش را معرفت نفس قرار داده باشد و در غیر این صورت فلسفهٔ ضدّ فلسفه است. پس نخستین عاقلان و فلاسفه واقعی همان پیامبران خدا بوده اند .

پس آنکه عاقل نیست صاحب وجود خودش نیست بلکه در اسارت اشیاء و قدرت های مادّی دگر است . پس عقل آن نیروئی است که انسان را صاحب وجود خویشتن می کند و هستی دار می سازد و در واقع عقل همان قدرتی است که به بشر آن هستی ِ خاص انسانی را می بخشد . پس عقل ، خالق انسانیّت است .

پس عقل ، انسان را متوجّه خودش می سازد و جهل هم انسان را از خود غافل کرده و متوجّه غیر می کند و این غیر پرستی همان بستر واقعه ای است که عشق بازاری یا ابلیسی نامیده شد . ولی آنکه متوجّه خود باشد در خود ، خدا را می یابد یعنی منشأ عشق حقیقی را درک می کند . پس بدین لحاظ می توان گفت که عشق مولود عقل است و فسق مولود بی عقلی است . و نیز اینکه تا خدا در دل بشری ، وی را مخاطب نسازد نظرش به سوی خود جلب نمی شود .واهل معرفت نفس نمی گردد وعاقل نمی شود. یعنی اگر عشق که همان خداست در دل نباشد و با وی سخن نگوید عقلی هم پدید نمی آید و انسان از خود غافل است . پس بدین لحاظ می بینیم که عقل ، مولود عشق است یعنی ایمان . پس می بینیم که عقل و عشق و ایمان جریانی واحدند همانطور که جهل و کفر وفسق .

*

ولی کافرترین و بی عقل ترین و بی خداترین انسان نیز یک حداقل عقلی دارد همانقدر که درک کند که عقل ندارد بدین واسطه عذاب ها و زجرهائی به دست خود برای خود فراهم می سازد . و همین حداقل عقلی که بی عقلی را در فرد به وی خاطر نشان می کند در ضمن به وی امر می کند که از یک انسان عاقل تبعیّت کند یعنی از انسانی که صاحب خویشتن است و دارای خدا ست . وامّا از کجا چنین انسانی را تشخیص می دهد تا از وی تبعیّت نماید؟ درست از تجربه عذاب و تشنّج و زجرهائی که کشیده و می کشد درک و احساس می کند که چه کسی دارای آرامش و عزّت و اتّکاء به نفس است در حالیکه هیچ ابزار و دلیل دنیوی برای چنین وضعی ندارد . کافرترین عقول هم صاحبش را به تبعیّت از چنین کسی امر می کند . پس حداقل عقل در هر بشری آن است که به وی نشان می دهد که عقل ندارد و باید عقلی را در انسان صاحب عقلی پیروی نماید تا در ایمنی باشد . و نیز اینکه کلاً انسان هر چه که دارای عقل کاملتری باشد بی عقلی عظیم تری را در خود درک می کند و لذا همواره در جستجوی عاقلی برتر از خویشتن است تا وی را تبعیّت کند که عقل کل ومطلق نهایتاً همان خداست که انسان کامل که دارای عقل کامل است به وی متوسّل می شود . پس واضح ترین نشانهٔ عقل و میزان ِ عقل در هر بشری همانا میزان تبعیّت او از انسان عاقل تر ِ دیگری است . یعنی اطاعت محض از عقل برتری ، نشانهٔ عقل در انسان است . و از آنجا که هیچ انسانی چه کافر و چه مؤمن بدون مرجع تقلید و تبعیّت نیست و دارای اسوه و امامی برحق یا ناحق است پس دال بر وجود آن حداقل عقل در بشر است . پس معلوم است که دیگر از نشانه های عقل و میزان عقل در هر انسان همانا عدم تبعیّت از نفس خویشتن است . یعنی هر کس به میزانی که از نفس و اراده و امیال خودش تبعیّت نمی کند عاقل است . واگر دقّت کنیم همه افراد بشری اعّم از با دین و بی دین ، خواه

ناخواه تابع غیر خود هستند و این دال بر حاکمیّت جبری عقل ذاتی بر حیات و هستی بشر است که راز استمرار بقای بشر می باشد .
پس می توان گفت که عامّهٔ بشری جبراً و به طرز نادانسته ای عاقلند و فقط انگشت شماری به طور اختیاری و آگاهانه عاقلند . پس در اینجا از عقل جبری و عقل اختیاری سخن می گوئیم . وبدین ترتیب و برهمین واقعیّت ذاتی است که دین جبری و دین اختیاری نیز پدید می آید همانطور که زندگی جبری و زندگی اختیاری و نیز همانطور که در فصل قبل نشان داده شد ، عشق جبری و عشق اختیاری . و اینگونه است که اعمال جبری و اختیاری در بشر پدید می آیند . که نوع اختیاری همانا راه هدایت ورشد است و نوع جبری همه این امور همان راه ضلالت و انحطاط است . این همان دو راه تقلید و تبعیّت اختیاری می باشد زیرا روش تقلید که روش اکثر مردمان است همان تبعیّتِ اجباری و ناخود آگاه و کور است .

*

پس عقل اوّل و ذاتی بشر ، صاحبش را بر سر دو راهی جبر و اختیار قرار می دهد که بین این دو انتخاب کند . هر که جبر را برگزیند مقلّد می شود و هر که اختیار را گزیند مؤمن می شود . مقلّد فقط از ظالمان تبعیّت می کند و مؤمن هم از عادلان . وامّا بخش عمده ای از مردم هرگز انتخاب نمی کنند اینان بازیگرانند و پیروان حزب باد : توده !

*

و در عین حال خود این عقل ذاتی ، انتخاب درست را که همان اختیار و تبعیّت از اسوه های بر حق است به انسان نشان می دهد . و بدین ترتیب کسی که انتخاب عقل را انتخاب نکند در واقع عقل را از ذاتش طرد کرده و روی به جهالت و ظلمت آورده است و زان پس در مسیر جنون فزاینده قرار دارد که همان وادی تقلید کور است . تقلید کورکورانه حتّی اگر از پیامبران هم باشد موجب گمراهی و جنونِ مقلّد می شود و فرد را کافری دو طبقه یعنی منافق می سازد زیرا چنین تقلیدی حاصل بخل و انکار وعداوت با انبیای الهی می باشد و نه حاصل تصدیقشان ، به این نیّت که بتوانند از قدرت روحانی و نفوذ اجتماعی آنان در خدمت امیال خود بهره جویند . این تقلید بخیلانه به نیّت پیامبر شدن است ونهایتاً پیامبر را انکار نمودن :ارادهٔ به قدرت !و امّا مسئله این است که چرا اکثریّت قریب به اتّفاق آدم ها امرِ عقل اوّل را که همانا انتخاب بین جبر و اختیار است یعنی انتخاب بین تبعیّت از حق یا ناحق ، اطاعت نمی کنند و تمام عمرشان در بی انتخابی و تردید و برزخ باقی می مانند و به طور فی البداهه در هر لحظه و موقعیّتی در زندگی براساس منافع دنیویِ لحظه ای خود از هر کس یا چیزی تبعیّت می کنند و در واقع بی انتخابی را انتخاب می کنند. ونیز چرا آن عدّهٔ قلیل هم که در واقع کافران آشکارند فقط جبر را انتخاب می کنند یعنی تبعیّت از ظلم را . وفقط انگشت شمارانی در هر دوره وجود دارند که اختیار را برمی گزینند یعنی تبعیّت از حق و حق پرستان را، که اینان مؤمنان حقیقی نامیده می شوند . یعنی در واقع مردمان سه دسته کلّی هستند : توده ، کافران آشکار و مؤمنان : عدم انتخاب ، انتخاب ظلم ، انتخاب حقّ .

به نظر که توده ها با عدم انتخاب ، خود را در انتخابی سیّال و فی البداهه قرار می دهند تا در هر آن و با هر واقعه ای بسته به منافع و حال آنی خود انتخاب کنند و هرگز پیشاپیش هیچ اصلی را انتخاب نکرده باشند که به آن متعهّد گردند . به همین دلیل توده ها همواره شرایط پرست و حاکمیّت پرست می باشند یعنی فرصت طلب . یعنی خود را با هر وضعیّتی به سرعت وفق می دهند و بدین طریق خود را همواره با عدم تعهّد و عدم انتخاب و پیشاپیش ، در آزادی و اختیاری فی البداهه و همیشگی نگه می دارند . وگوئی اینان با رندی ذاتی خویش همواره در وضعیّتی سیّال ما بین هر انتخابی ، امکان هر انتخاب را در همه حال برای خود باقی می گذارند و با آن دو دسته پیشاپیش انتخاب کرده در همه حال کنار می آیند و در نزد خود آن دو دسته را ابله می دانند یعنی کافران ومؤمنان را . اینان را شاید بتوان مذبذب نامید همواره در جریانند و فی مابین امور حرکت می کنند و به هیچ امر مسلّمی متعهّد نیستند . برای آنها همه اصول و همه حقایق و همه وضعیّت های درست و نادرست فقط ارزش تأمین یک زندگی راحت و بی دغدغه تر را دارا می باشد و نه بیشتر . اینان پیروان وضعیّت حاکم می باشند و هر چه پیش آید را برای خود خوش می سازند و با آن تطبیق می یابند . اینان به لحاظی دگر تسلیمان واقعی قضای الهی و شرایط زمانه می باشند . آنچه که «عرف» نامیده می شود و همین قاعده و قانونی است که توده ها در بستر آن زیست می کنند برای آنان شرع و قانون و اصول و حقیقت هیچ حس و معنائی جدّی ندارد . آنان در واقع پیروِ رزق روزمره خود هستند و در هر وضعی که این رزق بیشتر و راحت تر تأمین شود باقی می مانند و اصولش را هم چه بسا به جا می آورند و حرمت می نهند و به عرف خود می افزایند . به لحاظی این همان وضعیّتی است که نهایتاً مؤمنان کامل یعنی عارفان به آن می رسند هر چند که نیّت عارفان با نیّت توده ها در امر تسلیم و رضا به کلّی متفاوت و بلکه متضّاد است ولی شیوه ظاهری زندگی این دو بسیار شبیه است و لذا مردمان عامی همواره به عارفان ارادتی وافر داشته و آنان را از خود می یافته اند . وعارفان نیز با توده های عامی همواره اتّصالی حیرت آور داشته اند . یعنی عقل کامل (عارف)و بی عقلی محض (توده ها) نهایتاً به هم رسیده اند و این اتّحادِ انتخابی کامل با عدم انتخاب است .

*

در واقع می توان گفت که در وادی عمل ، عارفان که مظهر کمال انتخاب و عقل و تبعیّت از حقّی ازلی هستند نهایتاً به همان جائی می رسند که توده ها که مظهر کمال بی انتخابی و بی عقلی و دمدمی مزاجی می باشند . وامّا آنان که ضد تشخیص عقل را انتخاب کرده اند و رهروان جبر وستم هستند همواره حاکمیّت های اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی و قانونی را در هر جامعه ای در دست دارند و کلّ توده ها و حتّی سرنوشت عارفان و مؤمنان را نیز تحت الشعاع سیاست های خود می گیرند و توده ها را مایملک خود می دانند و عارفان را در هر کجا که محلّ حاکمیّت خود بدانند از بین می برند . و این وضعیّت و ارتباط امپراطور و عمله و عارف است : ضدّ عقل ، بی عقل و عاقل :جبّار ، ممتنع و مختار!

*

پس اگر انتخاب نکردن را هم صورتی دگر از انتخاب بدانیم که همان انتخابِ عدم انتخاب است پس انسان در قبال عقل ذاتی اش که امر به انتخاب است بالاخره انتخاب می کند به سه گونه ای که ذکرش رفت . و دیدیم که هر یک از این سه نوع انتخاب در بطن خودش معنائی کاملاً متضاد با ظاهرش را داراست . یعنی آنکه عدم انتخاب را انتخاب می کند در حقیقت بی تعهّدی و آزادی عمل محض را انتخاب کرده است . و

آنکه امر به حق را انتخاب کرده است در حقیقت تمام عمرش خود را متعهّد به شاقّه ترین و باریکترین راه وروش زندگی نموده است و به سوی تنهائی و طرد ولعن و فقر فزاینده می رود . وآنکه ناحق را انتخاب کرده است قلمرو سلطه گری را انتخاب کرده است که خواه ناخواه سلطه پذیری را هم در همه مراحلش با خود داراست و لذا تمام عمرش متعهّد به ستم و ستمگران و صاحبان قدرت مادّی است . پس به نظر می رسد آنکه عدم انتخاب را انتخاب کرده است از آن دودسته دیگر زندگی راحت تر و آزادانه تر و متّکی به نفس تری را دارد و با هرکس و با هر شرایطی به آسانی معامله می کند و خودش را از درگیری و تعهّد وتناقض درونی می رهاند و به قول معروف گلیم خود را از آب بیرون می کشد . و امّا از آنجا که مؤمنان همواره به خاطر انتخابی که کرده اند خود را مجاز به زر وزور وتزویر نمی دانند در عمل مظلومِ سلطه گران واقع می شوند و همواره تحت خفقان و سلطه و زور آنان زندگی را به سر می برند زیرا به واسطه انتخاب خود مجبورند که تسلیم امر حق باشند و از امیال و اراده شخصی خود در گذرند و هر آنچه که بر آنان فرود می آید را حق بدانند و جدال نکنند . بنابر این آنان که اختیار را انتخاب کرده اند خود را به جبر افکنده اند : جبر سلطه گری و جبر سلطه پذیری : ظالمیّت ومظلومیّت . زیرا ظلم کردن نیز مجبوریّت و زجر و تعهّد است و فردی که نظام سلطه گری را برگزیده خود مهره ای بی اراده از آن نظام است و از خود اراده ای چندان ندارد الّا در امور بسیار جزئی .همانطور که مؤمنان هم جزء در امور عبادی خود هیچ اختیار دیگری ندارند و طبق عهدی که با خود کرده اند خود را ملزم به تسلیم و رضا می دانند و مختارانه خود را مجبور می سازند در حالیکه گروه کافران هرگز چنین نیستند و دائماً با وضع حاکم بر خودشان در جدال و جنگند .

در حقیقت امر عقل به انسان همانا امر به اختیار نمودن جبر است و مختارانه مجبور بودن : جبرِ اختیاری! و این همان حیات ایمانی ـ عقلانی است . زیرا مابقی افراد به سرعت عنان اراده وا ختیار وعقل خود را از دست می دهند چه کافران حرفه ای چه توده های عامّی . یعنی انسان فقط به واسطه انتخابِ آگاهانه جبر است که عاقل می شود و با عقل می ماند و صاحب انتخاب خویش است و البته چه بسا ممکن است که انتخابش را تغییر دهد و کافر و یا توده ای گردد همانطور که کافران و توده ها هم می توانند تغییر انتخاب بدهند . پس عاقل بودن یعنی مختارانه مجبور بودن . پس عقل یعنی انتخاب آگاهانه جبر . یعنی جبر اختیاری !

یعنی آنکه اختیار وآزادی اراده را انتخاب می کند مجبور می شود و آنکه عدم انتخاب را انتخاب می کند مجنون می شود و فقط آنکه جبر را انتخاب می کند که همان تعهّد به حق است به تدریج در درون خود صاحب اختیار می گردد و برای حفظ اختیارش البتّه بایستی از بسیاری امکانات دنیوی خود بگذرد . یعنی به میزانی که در بیرون خودش را محدود و مجبور می کند (مختارانه)در درون دارای آزادی و اختیار می شود .

و امّا چگونه و چرا و به چه دلایل روانی و یا بیرونی ، انسانی یکی از این سه راه وروش را بر می گزیند ؟ البتّه می توان صدها دلیل روانی و تربیتی و تاریخی و طبیعی و اقتصادی و فرهنگی را اقامه نمود ولی همه این دلایل جمعاً نمی تواند عقل را در انتخاب یکی از این سه راه مجاب سازد . به نظر می رسد این انتخاب اساساً یک راز ذاتی است که در برون از دایرهٔ علیّت رخ می نماید و سپس وارد عرصه علیّت می گردد . و این راز به لحاظی به صورت یک جبر مطلق ذاتی معنا می شود ولی چنین نیست زیرا انسان در

طول عمرش بارها و بارها امکان و شرایط تغییر انتخاب را داراست و انتخابهای دگر را هم می آزماید و یا لااقل در دیگران شاهد است و عبرت می گیرد . هیچ بشری هرگز در طول همه عمرش دارای یک راه وروش واحد نبوده است و لااقل یکبار انتخابش را تغییر داده است و در رابطه با افراد و گروههای دیگر ، انتخابهای دگر را هم تجربه و درک نموده است .

*

به هر حال عقل به انسان می گوید : اگر می خواهی با من باشی باید در سلول انفرادی تن خویش زندانی باشی و خودت زندانبان خویشتن باشی ، اگر می خواهی با من باشی باید مرید و فقیر و تسلیم و راضی باشی وهیچ شکوه ای نکنی ، اگر می خواهی با من باشی باید با خودت باشی و از همه آرزوها و آرمانهای خود بگذری و خودِ محض باشی عین عدم ، اگر می خواهی باشی باید نباشی : این است جام شوکران عقل! پس طبیعی است که انسان از عقل پیروی نکند . پس آن انگشت شمارانی هم که از عقل پیروی می کنند و جام زهرش را می نوشند در وضعیّتی بین خواب و بیداری و مدهوشی و در جائی غیر از جهان و درگاهی غیر از زمان به ناگاه از فرط عشقی غیر قابل توصیف آن جام را از دست عقل می گیرند و می نوشند . واین «نوش» یک نوش عاقلانه نیست بلکه عاشقانه است . انسان به واسطهٔ عقل نمی تواند عقل را پیروی کند فقط به واسطه عشق می تواند عقل را پیروی کند زیرا عقل همانا عقلِ عشق است ، عقل یعنی پیروی از عشق ! عقل یعنی ارادهٔ به فنای خود ! پس عشق هم به معنای عشقِ عقل است همانطور که عقل نیز عقلِ عشق است

*

این خود خداوند است که با دستان بس مهربان و لطیف و زیبایش و با نگاه دلربایش و افسون ذاتی اش و با نجوای جاودانگی اش ، جام زهر عقل را به خورد کسی می دهد . و به ناگاه دلش مؤمن می شود و از هر ضرر و شرر و خطری مصون و ایمن می گردد که می تواند در جریان نابودسازی خود ، همچنان هستی داشته باشد . امر عقل همان امر به بودِ نبود است ، امر به خدایگونه شدن ! در اینجا عقل و ایمان و عشق واقعه ای واحد است .

*

اگر خداوند کسی را دوست بدارد به او عقل می دهد . پس عقل نوری پس از محبّت است و معلول طبیعی آن . و این بدان معنا نیست که خداوند دربارهٔ سایر مردم یا حتّی سایر موجودات نظر وتوجّهی نداردبلکه از جنس محبّت نیست بلکه «رحمت» است .مثلاً همانطور که انسان فرزند خودش را قلباً دوست می دارد در حالیکه به سایر کودکان رحمت دارد و نه محبّت الّا کسانی که مورد محبّت پروردگارند . پس عقل حاصل محبّت خدا به انسانی می باشد و البتّه واضح است که محبّت الهی از جنس مثلاً محبّت والدین به فرزندان نیست که فقط به صورت رحمت باشد بلکه تماماً به صورت نعمات و بلایا می باشد که به لحاظ دنیوی بیشتر حالت قهر وغضب دارد . همانطور که والدین مؤمن دربارهٔ فرزندان خود فقط رحمت ندارند بلکه

نعمت هم دارند و در تعلیم و تربیت ورشد معنوی آنان بسیار سختگیری می کنند . این سختگیری را مثلاً در رفتار علی (ع) نسبت به فرزندانش در اخبار و روایات شاهدیم که تا چه حد حتّی بیرحمانه جلوه می کند همانطور که نسبت به همسرش فاطمه که گاه چند روز به چند روز لقمه نانی به خانه نمی آورد و اهل خانه از فرط گرسنگی دچار ضعف و غش می شدند . و یا بی رحمی تاریخی و اسطوره ای ابراهیم (ع) دربارهٔ هاجر واسماعیل که در واقع ناشی از اشدّ محبّت او بود همانطور که خود او مورد اشدّ محبّت خدا قرار داشت . و به همین دلیل فرزندان و همسران این مردان اهل محبّت ، مظهر کمال عقل بودند تا آنجا که اسماعیل (ع) در ورطه برزخ تردیدی که پدرش دربارهٔ ذبح وی مبتلا شده بود وی را یاری رسانید و به او یقین بخشید و این دال بر عقلی عظیم و یقینی حیرت آور در یک جوان نو بالغ است . پس عقل ، فرزند نخستین محبّت می باشد . خداوند محبّت وعقل (بلاجوئی) را در یک طرف می نهد و رحمت و جهل را در طرفی دگر . وآنگاه به انسان امکان انتخاب می دهد . هر که محبّت خدا را می خواهد باید عاقل شود یعنی بلاجو باشد و از بسیاری از امور و آمال دنیوی بگذرد . وکسی هم که رحمت را می خواهد که همان لذایذ دنیوی می باشد و به کام رسیدگیهای مادّی وغریزی است از عقل و محبّت و ایمانش معذور است . بنابراین محبّت و عقل و بلاجوئی در یک طرف قرار دارد و رحمت و جهل و زندگی جانوری در طرفی دگر. و انسان مخیّر است که یکی را برگزیند .و چه بسا بسیاری از انسانها در مراحلی از عمر خود این یکی را بر می گزینند و سپس نادم شده و طرف دیگر را انتخاب می کنند . ونیز همانطور که گفته شد اکثریّت مردمان بین این دو انتخاب تمام عمرشان مردّد و بی انتخاب می مانند که مصداق خسرالدنیا و الآخرة هستند.

*

و امّا همانطور که نشان دادیم خداوند حداقل عقل را که سنگ زیر بنای ذاتِ انتخاب است به همه انسانها داده است که مولود رحمت اوست و رحمت خدا نیز خود سنگ زیر بنای ذات محبّت او به انسان است که انسان را ذاتاً جانشین خودش قرار داده است ولی در عین حال او را در این واقعهٔ عظیم صاحب اختیار ساخته است . همانطور که انسان هم نمی تواند به کسی که اصلاً دوست ندارد رحمتی داشته باشد . رحمت خدا آنقدر عظیم است که موجب خلقت انسان شده است پس قابل قیاس با رحمت بشری نیست . ولی اگر انسان نخواهد که خلیفه خدا باشد تکلیف چیست ؟ بنابر این آنچه که از هر امر و هر رحمت و نعمتی که خدا به انسان داده برتر است و دال کمال لطف و محبّت خدا به انسان می باشد و اصلاً وجه تمایز انسان از سایر مخلوقات است همانا «اختیار» می باشد . همانطور که انسان هم به میزانی که کسی را دوست دارد آزادی انتخاب او را به همان شدّت دوست می دارد و برایش حرمت قائل است و از آن حمایت می کند . ولی همانطور که مثلاً والدینی که به فرزند خود آزادی عمل و انتخاب می دهند به میزانی که این فرزند از این آزادی سوء استفاده نمی کند و آن را به مصرف هوسبازی خود نمی رساند بیشتر در دل والدین محبوب می شود . خدا نیز آن انسانی را بیشتر دوست می دارد که با اختیار خودش جبر را برگزیند و خود را محدود ساخته و نفس خود را به اختیارش مجبور نماید و این یعنی پیروی از عقل که راه دین می باشد و راه تقرّب الی الله و رضای اوست . و این یعنی آنکه انسان تماماً اختیاری را که خدا به وی داده به خود خداوند بازگرداند و خود را تحت امر او قرار دهد و مجبور به اطاعت از او کند . و از بزرگترین نشانهٔ عقل آن است که انسان اختیار خود را به منبع اختیار واگذارد . این بزرگترین نشانهٔ قدر شناسی و حیا نیز می باشد . واین بدان معناست که کسی که عقل را برگزیده است و اختیار خود را به منبع اختیار واگذاشته و تسلیم امر او نشسته است منبع اختیار را دوست می دارد و لااقل قدرش را تا حدودی می داند و برایش حرمت و عزّت قائل است . بنابر این پیروی از عقل خود بارزترین نشانهٔ محبّت عاقل به خداوند است و بدان معناست که محبّت خداوند را اندکی فهم نموده است و لااقل تلاشی برای وفای به محبّت دارد . اطاعت

دال بر وفاست و نشانهٔ محبّت فهمی و محبّت پذیری است و همه اینها دال بر عقل دردرجات است . پس آنکه از همان حد آزادی که دارد می گذرد و آزادیش را به کسی که این آزادی را به او بخشیده وا می نهد و تابع می گردد ، عاقل است .
چنین کسی است که به رستگاری عظیم که همان آزادی جان و دل و اندیشه و روح است می رسد یعنی آزادی باطنی . این آزادی همان توسعهٔ نفس است تا سر حدّ اتّحاد و یگانگی با جهان هستی . و این همان جهانی شدن انسان است و رشدی جز این برای انسان وجود ندارد . این همان سخن معروفی است که دربارهٔ بایزید بسطامی نقل شده است که «در هفت زمین و آسمان جز بایزید نیافتم و بایزیدی در میان نبود». این همان کمال عقل است که از قوّت عشق به پروردگار برخاسته است و جواب دادن به محبّت خدا.

پس بر خلاف آنچه که حتّی برخی از عارف مآبان معتقدند نه تنها عقل ضدّ عشق و عشق ضدّ عقل نیست بلکه این هر دو امری واحد و حاصل یکدیگر است و بی یکدیگر ممکن نیست منتهی به شرط آنکه عقل را همان حسابگری و تدبیر و سیاست و علوم وفنون ندانیم که تماماً عقل ضدّ عقل است و حاصل وارونگی عقل و ضدیّت با عقل می باشد . عقل از عشق است و دین هم از عقل و صلح با جهان و جهانیان نیز حاصل غایت دین است .

هر که جام زهر نابودی خود را در دنیا سر کشید به احساس و روح جاودانگی می رسد : چنین می گوید عقل ! و هر که این جام را سر کشید به ناگاه عاشق می شود و این همان گوهرهٔ جاودانگی است و بهشت، که نقد می گردد .

عقل همان افساری است که انسان بر نفس خویشتن می زند و آن را به دست انسانی عاقل تر از خودش می دهد و این همان مرید شدن است . پس دیگر از نشانه های عقل همان مریدی است . فقط مریدان عاقلانند و جدّاً و صادقانه در دین هدایت قرار دارند . مابقی نیز جملگی در دین هستند ولی در دین جبر وضلالت و ظلمت .

همه عاقلند، هر ذرّه و جنبنده ای عاقل است یعنی خواه ناخواه مرید است . خوشا به حال کسی که با اختیار و آگاهی مرید است . در این صورت کلّ جهان هستی مرید اوست و مصداق معنای امام مبین در قرآن می باشد و یا معنای «قطب عالم امکان» در فرهنگ عرفانی ما . هر که مرید باشد مراد جهان و جهانیان است خواه ناخواه . اینست مژده و حقِّ عقل و عقلانیّت !

*

عاقل آن است که بهشت را نادیده خریده باشد ، به چه قیمتی ؟ به قیمت دادنِ کلّ دنیایش ! آیا این معامله ای عاقلانه نیست ؟ اکثر مردمان و کافران این معامله را نه تنها عاقلانه نمی دانند بلکه غایت بلاهت و جنون می خوانند و به همین دلیل پیامبران و مؤمنین و عقلاء را دیوانه می پندارند . پس جریان از چه قرار است ؟ آیا به راستی دلیل عقلانی بودن معامله مذکور چیست ؟ همانطور که کلّ ایمان به معنای ایمان به خدای نادیده است . آیا ایمان به خدای نادیده عاقلانه است یا نیست ؟ آیا باور حیات جاوید پس از مرگ عاقلانه است یا نیست ؟ آیا اصلاً باور کردن مرگ عاقلانه است یا نیست ؟ ولی خیلی خوب می دانیم که در نزد کافران و اکثریّت مردم ، مرگ همواره مرگ دیگران است . پس عدم باورِ مرگ خویشتن آیا غایت

جهل و جنون نیست ؟ اگر مرگ واقعیّت دارد پس آیا این عاقلانه نیست که انسان به حیات پس از مرگ و جهان غیب و لذا به خدائی که مظهر جاودانگی است باور داشته باشد تا لااقل در همین حیات دنیوی با اطمینان و قرار وآسایش بیشتری زندگی کند و هراس از مرگ و نابودی تمام زندگیش را مبدّل به عذاب نسازد ؟ آیا این عاقلانه نیست که انسان خود را جاودانه بداند ؟ و آیا این عاقلانه نیست که انسان در همین دنیا به احساس جاودانگی برسد و حیات دنیا را با عزّت و لذّت و آرامش بگذراند ؟ اگر چنین است پس همه باورهای مذهبی و اصول دین محصول عقل هستند و به همین دلیل فقط عاقلان اهل دین می شوند .
پس دین محصول تمام عیار عقل است و لذا پیامبران نخستین عقلای تاریخ بوده اند و بانیان مدارج عقل .

پس آیا منکران دین و آنان که دین را با تردید می نگرند غرق در اشدّ حماقت و جنون و بد بختی نیستند ؟ چه عالم باشند و چه عامّی .

پس ایمان در عین حال آنقدر هم اسرار آمیز و متافیزیکی نیست و فقط مستلزم اندکی تعقّل است و مابقی حاصلِ عمل به این تعقّل .

و اگر مثلاً امروزه کسی با مشاهدهٔ برق و تلویزیون و کامپیوتر و ماهواره و بمب اتمی و لیزر و و ... دچار تزلزل در ایمان و دین می شود به چه معنائی است ؟ چرا نوشیدن جرعه ای کولا به کلّی عقل را زائل می سازد ؟ چرا دیدن یک فیلم و یا نشستن در یک اتومبیل تمام اتوماتیک یاد خدا و مرگ و جاودانگی را از هوش می برد ؟چرا نشستن بر یک سفره چرب و لذیذ و یا گوش دادن به قطعه ای موسیقی ، انسان را دچار جنونی می سازد که حتّی خدا را در شأن خود نمی یابد ؟ چرا نشستن در پشت یک میز ریاست موجب انکار حق پیامبران خدا می شود و جنون را مستولی می کند و هر جنایتی را آسان . و و ...

مسئله این است که انسان به میزانی که از هوس ها و حرص ها و آرزوهای خود تبعیّت می کند عقلش را از دست می دهد . این مسئله توضیح واضحات است و نیازی به جستجو گری در اسرار متافیزیکی ندارد . اگر انسان این تجربه را با خود داراست پس عقلش حکم می کند که نفس خود را مهار کند و گرنه عقل از نزد چنین کسی می رود و دیگر باز نمی گردد . وتجربه بشری نشان می دهد که زرق وبرق دنیوی و بازیهایش و تنوع پرستی ها و لذّت طلبی های کاذب و تصنّعی و خاصّه اشیای صنعتی مدرن تماماً زائل کنندهٔ عقل می باشند یعنی زائل کنندهٔ همین سلامت و سعادت دنیوی هستند . پس عقل امر می کند که انسان حافظ سلامت خود باشد و این از اصول دین نیز می باشد . پس اصول و ارکان و نشانه ها و حجّت های عقلی تماماً در همین دنیا ریشه دارند و از زبان تجربیّات مادّی بشر با وی سخن می گویند و فی البداهه دعوت به آخرت و عالم غیب نمی کنند . هر که دارای عقل دنیوی باشد به عقل اُخروی ومتافیزیکی نیز می رسد و این ادامهٔ همان است . پس عقل دعوت به تقوی و قناعت و ساده زیستی می کند و از پرستش اشیاء باز می دارد . احکام دین از آسمان نیامده است بلکه محصول تجربه عقل بشر بر روی زمین است . دروغ امّ الفساد خوانده شده و نخستین نهی پیامبران به بشر بوده است زیرا که دروغگوئی موجب پریشانی حافظه و تشنّج اعصاب و رسوائیها و خفّت و خواری می گردد و این معضلات را عقل درک نموده و به صاحبش خاطر نشان کرده و او را از آن منع می کند . پس دین تماماً از عقل است و عقل هم عاشقِ سلامت و سعادت و عزّت انسان است و انسان دوستی بزرگتر و با محبّت تر ودلسوزتر و خودی تر از عقل ندارد کسی که عقل را پیروی نمی کند در جهان بیرون هم هرگز دوستی واقعی ندارد و نمی تواند داشته باشد زیرا خودش با خود دشمن است چگونه می تواند دوست و دوستی را درک کند و دوست داشتن را دوست بدارد . چنین کسی پیرو دشمنان خویش است . و حماقتی بزرگتر از این آیا ممکن است ؟

*

و امّا به طور کلّی دو نوع عقل داریم : عقلِ ذهنی و عقل قلبی . همانطور که کلاً دو نوع باور داریم : باور ذهنی و باور قلبی . و همانطور که دو نوع توجّه و دو نوع گوش دادن و لمس کردن و هوش داریم : ذهنی وقلبی ! و نیز دو نوع دین داریم : ذهنی و قلبی ! و نیز دو نوع خدا داریم و دو نوع محبّت و و ... و دو نوع جهان ! دنیا و آخرت ! این دو نوع ها در قرآن کاملاً مذکور است . هر آنچه دنیوی ، سطحی ، تباه شونده ، بی ریشه و بازیچه است ذهنی می باشد و همه امور ماندگار و یقینی هم قلبی هستند .

عقل ذهنی که منشأ همه تشخیص ها و امور است فقط باید ونباید را خاطر نشان می کند و انسان را به تلاش در این امور وامیدارد ولی همهٔ این تلاش ها یکی پس از دیگری محکوم به شکست می گردد و لذا نهایتاً تمامیّت عقل ذهنی و ذهنیّت به سوی ابطال و پوچی می رود .و انسان به میزانی که این ابطال را درک و تصدیق می کند و به خود ـ فریبی و خود ـ فراموشی روی نمی کند و در این واقعه صبور می ماند در قلمرو این صدق و صبر است که عقل قلبی و کلاً حیات قلبی وهوش وحواس وادراک قلبی پدید می آید و این جهان دیگری است : جهان ایمان و متافیزیک . و زین پس عقل ذهنی نیز وارد عرصه دیگری می شود و از ابطال گذشته اش نجات می یابد و آن قلمرو حکمت است و معرفت که عقلی فراسوی خیر وشر می باشد و قادر به درک واقعیّت از فراسوی علیّت و باید و نباید می گردد و این عقل توحیدی می باشد که در وادی منطق نشانگر وحدت اضداد می باشد و همان مقامی است که افلاطون آن را دیالکتیک و عرش معرفت نامید .

عقل قلبی مبیّن یگانگی است و یگانگی امور را در می یابد ولی عقل ذهنی در عرصهٔ حکمت همچنان تا به آخر این یگانه را دو گانه می یابد و این دوگانه را به اتّحاد می رساند و کارخانهٔ این ـ همانی است . بدین ترتیب عقل ذهنی تحت فرمان عقل قلبی است و کاری جز اتّحاد و وحدت ندارد و البتّه این وظیفه ای بس خطیر و شاقّه و تلخ است : در اشدّ شرارت ، خیر را نشان دادن و بالعکس در اشدّ حق ، بطالت را نمایاندن ، در ایمان ، کفر را و بالعکس . و بالاخره در بود ، نبود را و بالعکس . این تلاشِ عقل ذهنی که تحت الشعاع عقل قلبی ممکن می شود در قلمرو واقعیّت حیات بشری و عواطف و اخلاق اجتماعی و قضاوت های علمی و شرعی و اقتصادی و سیاسی موجب می شود که انسان اهل معرفت در شرایطی حیرت آور قرار گیرد و مورد صدها سوء ظن و اتّهام و لعن واقع شود و همین جریان تدریجاً وی را به سوی تنهائی و فقر می کشاند و چه بسا به قتل می رساند . عقل توحیدی عرصهٔ ظهور انسانهائی تراژیک و تنهاست که در تنهائی محض بنیاد دورانها و تمدّنها را زیر و رو می کنند و اساس نوینی از حیات بشری را پی ریزی می نمایند : لائوتزو، بودا ، مانی ، سقراط ، حلاّج، علی و و ... اینان نوشندگان شوکران خرد توحیدی و عقل ناب هستند . اینان عاشقان عقل هستند ، تشنگان حقیقت واحد . و این همان معنای لغوی «فیلسوف» است . اینانند فیلسوفان واقعی ! مابقی امثال ارسطو ، بوعلی ، کانت ، هگل ، ملاّ صدرا و هایدگر را می توان حداکثر ، دوستداران فلسفه نامید .

*

عشق و عقل مطلقاً تفکیک ناپذیرند و یکی دیدن این دو نیز از وظایف طراز اوّل انسان اهل معرفت است . وانسانی که این نور واحده در دو تجلّی به ظاهر متضاد را دارا نیست دارای هیچ هوش و حواسی زنده نیست و نمی توان او را یک انسانِ زنده دانست و از وی تعهّدات انسانی را انتظار داشت . آنکه هنوز به این مقام نرسیده فقط یک حیوان شدیداً وحشی و هار است زیرا حیوانی است که بالقوّه آن گوهره را داراست و هنوز به آن دسترسی نیافته است ، یک موجود قحطی زده است ، حیوانی دیوانه ! و اهل معرفت باید این حیوان دیوانه را نیز درک کند و او را تحت حفاظت و شفاعت خود قرار دهد هر چند که ممکن است به دست وی دریده شود .

سقراط ، بودا ، حلاّج ، مانی و علی(ع) و اکثر عارفان در دوران خودشان از یک اتّهام واحد از جانب مردم متّهم بودند و آن «از راه به در بردن جوانان» بوده است . حتّی سقراط علناً متّهم به «بچّه بازی» شد و آن قاضی ای که وی را محکوم نمود نیز یکی از جوانان اشراف بود که مدّتها تحت تعالیم سقراط قرار داشت . همانطور آن قاضی ای که عین القضاة همدانی را محکوم به مرگ نمود خود از علمای عارف مشرب بود که رساله ای هم در باب عشق عرفانی نوشته بود همانطور که آن قاضی ای که امام حسین (ع) را مرتد خواند و خونش را مباح کرد تحت تعلیم معرفت علوی به این مقام رسیده بود و نیز ابن ملجم ، و نیز محاکمه کنندگان مسیح (ع) جملگی در انتظار حضور مسیح بودند و نشانه هایش رادرک می کردند . و این به نوعی محکمۀ عقل است : محاکمۀ عقل به واسطۀ عقل! و شاید هم عقل است که عشق را محاکمه می کند و یا بالعکس . به همین دلیل محاکمه شوندگان این دادگاه همواره تسلیم بوده اند و جام شوکران را به دست خود سر کشیدند . معروف است که سقراط چگونه عمداً جریان محاکمه را به سوئی کشانید که به مرگ وی منتهی شود و قاضی دادگاه تمام تلاشش تبرئه سقراط بود ولی سقراط وی را به طرزی رندانه به سوی فتوای مرگ خودش کشانید . گوئی که عظمت و حقّانیّت نهائی انسان بر حق در خود ـ براندازی اش اثبات می شود : اثباتِ بودِ نبود !

جام سوّم : علم

تا هزاره های نخستین تمدّن ، علم به عنوان وسیله ای برای شناخت جهان و زندگی تلقّی می شد و معنائی کاملاً انسانی داشت که به وضوح «اصالت معرفت» را خاطر نشان می کرد تا آنجا که علم به خودی خود دارای حق و ارزشی برتر از کلّ زندگی روزمره بشر داشت و یک عالم همچون یک قدیّس تلقّی می شد . ولی در سده های اخیر این معنا به تدریج منقرض و نفی گردید و علم فقط به عنوان روشی برای بهزیستی مادّی بشر تلقّی شد و لذا تماماً در انواع فنون و کالاها خلاصه گردید و مکتب اصالت راحت طلبی بشر شد . این همان سمت عامیانه و عرفی علم بود که بر جنبهٔ عالمانه آن فائق آمد و علما را هم تسلیم خود ساخت .

بنابر این تا دوران ها علم به عنوان ابزاری در خدمت عقل بود و ارزش آن تماماً از عقل بود و عقل بود که ماهیّت و سمت و سوی آن را تعیین می کرد و مولودی از عقل محسوب می گردید . ولی امروزه همانطور که در عمل شاهدیم مستمراً ماهیّت ضدّ عقلانی اش آشکارتر می گردد و هیچکس را هم یارای انتقاد بر آن نیست و اینک خود میزان ارزیابی های بشر شده و حتّی دین را به چالش می طلبد و نفی می کند و اخلاق را به سخره می گیرد و به خدمت خود در می آورد .

علوم وفنون تنها پدیده ای است که هیچ بانی و پیامبری ندارد و به طور خود به خودی و تجربی از بشر رخ نموده است و به تدریج تکمیل و توسعه یافته است و جدای آنچه که قدما آنرا علم می دانستند پیدا شده و به ناگاه اعلان می دارد که : «من همان علم هستم آنچه که شما در آسمان می جوئیدش بر زمین پیدا شده ام !» و حتّی فیلسوفِ رادیکالی مثل هایدگر تا آنجا رفته که تکنولوژی را قلمرو ظهور متا فیزیک در فیزیک تعبیر می کند و بدین ترتیب قداست علم جدید را به طرز متناقض اعلان می دارد در عین حال که با چوبی آن را می راند و لعن می کند و انکار می نماید .

ولی آیا علم و فن به راستی در خدمت راحت طلبی مادّی و غریزی بشر بوده است ؟ پاسخ به این سئوال تماماً دیالکتیکی است یعنی به همان شدّت که در خدمت رفاه بشر بوده رفاه ابتدائی او را نیز مختل کرده است و به همان میزان که حیات دنیوی بشر را تأمین تر و آسان تر کرده در جنبه های بنیادی ترش آن را در خطری جدّی افکنده است . شاید هیچ پدیده ای در عصر جدید ، دیالکتیکی تر از تکنولوژی که ترمینال علوم است وجود نداشته باشد .

به لحاظی می توان گفت که همه خواصّ مثبت علوم و فنون ، ظاهری و همه خواص منفی آن باطنی است . بدین لحاظ تکنولوژی بین ظاهر و باطن وجود بشر خلاء و تضادّی افکنده که هرگز سابقه نداشته است . صورتها را تمیز و براّق می کند و سیرتها را کثیف و تاریک می سازد ، اعمال را سریع و افکار را کُند می کند ، غذا را ملوّن و لذیذ ولی پوک ومسموم می سازد . کلام را زیبا و احساس را زشت می نماید ، تن را ظریف و شیک می سازد ولی اعضاء و جوارح را ضعیف و رنجور می کند . زمان کمّی را می افزاید و زمان کیفی (درونی) را از حرکت می اندازد و می کُشد . تولید مادّی را متنوع و سریع تر می کند ولی تولیدات روانی را عقیم می سازد . سکس را رونق می دهد ولی عاطفه را می میراند . تن را مفرّح و روان را افسرده و مریض می کند . دُمل های پوستی را برمی کند و غدّه های سرطانی را عمق می بخشد . ویروس مالاریا و پشه ها را نابود می کند ولی ویروس سارس وایدز و ابیولار را چون اجنه در اعماق تن

نشو و نما می دهد . دنیا را آباد و آخرت را تباه می کند . بیرون را روشن و درون را تاریک می سازد . شاید هیچ یک از دستاوردهای علم همچون «برق» بیانگر تمامی ماهیّت آن نباشد که گل سرسبد و اساس تکنولوژی مدرن است و تکنولوژی جدید و زندگی علمی امروزه بدون برق تقریباً تمامیّتش محکوم به نابودی می باشد . انسان مدرن منهای برق مترادف با مرگ است و حتّی آب خوردن هم نخواهد داشت . بدین ترتیب تکنولوژی که مبدأ و معاد دانش مدرن است عین تمامیّت حیات و هستی بشر شده است و راز بقاست . و بشر هرگز تا این حد اسارت و بستگی را تجربه نکرده است . علمی که قرار بود در خدمت شناخت و توسعه انسان و آزادی روح و حیات او باشد مبدّل به شقی ترین ابزار بندگی او شده است . واین حاصل عدم اطاعت انسان از امر عقل است یعنی حاصل ضدیّت با عقل است و لذا همه محصولاتش علناً ، عقل و فراورده های عقلی مثل دین و اخلاق را نفی می کند و پیروانش را مبدّل به عروسکهای کوکی پشت ویترین مغازه ها می سازد که به قول فروغ فرخزاد با هر فشاری جیغ می کشند که : آه من بسیار خوشبختم ! به راستی هم به نظر می رسد که علوم وفنون میلیاردها انسان بر روی زمین را یعنی توده ها را خوشبخت ساخته است یعنی آنان را که هرگز انتخاب نمی کنند الاّ بی انتخابی را . ولی به نظر نمی رسد که علمای طراز اوّل را خوشبخت کرده باشد و گرنه انیشتن که بزرگترین نابغه علمی جهان مدرن است عمری را در افسردگی نمی زیست و اواخر عمرش برعلیه تمامیّت علم و تکنولوژی اعلان جرم نمی کرد .

بزرگترین حقیقتی را که دربارۀ علوم جدید می توان بی هیچ اثباتی ، ادّعا نمود این است که این علوم به کلّی از احاطه و کنترل بشر خارج است و بلکه تمام بشریّت تحت سیطره جبری آن قرار گرفته است و فقط با نفی کلّ آن می تواند از آن رها شود . گوئی که این علوم عرصۀ حاکمیّت ابلیس است . ونیز این حقیقت که هر کس که بخواهد ماهیّت کلّی علم جدید را نقد و نفی کند گوئی کلّ بشریّت و مدنیّت و ذات حیات وهستی انسان بر روی زمین را نفی و انکار کرده است و ضدّ بشر تلقی می شود . یعنی هر که بخواهد بشر را از این اسارت مطلق برهاند دشمن و بلکه بدترین دشمن بشریّت معنا می گردد . و این یعنی چه؟ این به زبانی همان حق حاکمیّت ابلیس بر کافران و مذبذبین و مغضوبین و ضالّین است . اینها جز به واسطه سیطرۀ جبری ابلیس قادر به ادامه حیات نیستند و نفی این سیطره دقیقاً به معنای نفی حق حیات آنان است . مثلاً اگر امروزه کسی بخواهد به زور تلویزیون را از خانه ای حذف کند در مدّت کوتاهی کلّ آن خانواده متلاشی می گردد .

کلّ آثار علوم و فنون و محصولات تکنولوژی بر بشر را به یک کلام می توان در معنای «اعتیاد و کنترل» خلاصه کرد . همانطور که یک بیمار روانی که تحت داروهای مخدّر کنترل می شود اگر از این داروها جدا شود کلّ حیات اجتماعیِ حریم آن بیمار مختل می گردد . بزرگترین ویژگی یک کالای صنعتی ، اعتیاد آن در بشر است و احاطه آن بر بشر و کنترل نفس بشر . این همان اشتغال فزاینده است که کلّ انرژی نفسانی بشر را به مصرف می رساند و بدین طریق وی را مهار می کند و حداقل امکان حیات اجتماعی را مخصوصاً در شهرهای بزرگ ممکن می سازد . به وضوح شاهدیم که کانونهای اصلی وعمدۀ جرم وجنایت و بی نظمی و هرج ومرج و ناامنی در شهرها افراد واقشاری هستند که کمترین وابستگی صنعتی را دارند و در احاطه و اسارت کامل تکنولوژی و قوانین مربوط به آن در نیامده اند زیرا همه قوانین و مقرّرات مدنی و سیاسی و اقتصادی و بهداشتی و حقوقی و خانوادگی و حرفه ای برخاسته از حقوق تکنولوژیکی می باشد و هر که وابستگی کمتری به تکنولوژی و فرآورده های آن داشته باشد افسار گسیخته تر و ناهنجار تر است الاّ اینکه به یک حقِّ عقلانی ـ دینی متعهّد باشد که امری کاملاً دگر است .
به همین دلیل آنانکه نه تعهّدات تکنولوژی دارند و نه تعهّدات عقلانی ، خود به خود به سوی انواع موادّ مخدّر و محرّک یا داروهای روان گردان کشیده می شوند و در غیر این صورت مبدّل به بزهکاران و

آشوبگران نظام مدنی می شوند که عمدهٔ زندانیان از همین دسته می باشند چه تحت عنوان دزد و چه آزادیخواه . این دو ماهیتاً فرقی ندارند و در واقع آزادیخواهان همان دزدان تحصیل کرده می باشند . این گروه نه به امر ابلیس گردن نهاده اند و نه امر حق . و اکثر کسانی که جذب مردان حق و عارفان می شوند از همین دسته یاغی می باشند . زیرا عارفان در فراسوی نیک و بد قرار دارند یعنی فراسوی بود ونبودند و این یاغیان در مادون آن . وبدینگونه است که رابطه مراد ـ مرید پدید می آید رویاروئی اعلی العلییّن و درک اسفل السافلین . مابقی مردم در فاصله این دو وضع قرار دارند که همان دوزخ است . چرا که قلمروِ دانش و فن همانا قلمرو ظهور طبقات دوزخ می باشد که ابلیس فرمانروای مطلق آن است . و امّا وظیفه عارف در این جهان چیست ؟ مسلماً چیزی جز معرّفی ابلیس و قوانین و ابزارهای او نیست . و اگر چنین نکند رسالت خود را مطلقاً انجام نداده است . و امروزه مرد خردمندی که حق و معنای تکنولوژی و مدنیّت را که زیر مجموعهٔ آن است درک نکرده باشد خود در برزخی بی پایان قرار دارد و جز خودکشی و جنون و اعتیاد به قدرتمندترین مخدّرات غایتی ندارد مثل چخوف و آل احمد و هدایت ، دکتر شریعتی ، نیچه و همه پیروان برزخی چنین کسانی و چنین ایده هائی از جمله اگزیستانسیالیزم ها و کلّ جریان موسوم به روشنفکری دینی و تبعات و شبعات آن از جمله سوسیالیزم های موج نو .

*

و امّا آیا «راحت طلبی » و جستجوی زندگی دنیوی آسوده تر و ایمن تر ، خود یکی از حقوق عقلانی بشر نیست ؟ کلّ عقل این حق را تماماً تأئید می کند و اصلاً یکی از اهداف عقل و دین همواره همین امر بوده است و در قرآن نیز این حق علناً تأئید شده و برآن تأکیدی شدید وجود دارد و درست به همین دلیل رهبانیّت طرد گردیده است . بهشت موعود مذاهب نیز دال بر همین حق می باشد . و خود اهل عقل و دین نیز موظّف است که علمِ بهزیستیِ خاص خود را بیابد و در زندگی جاری سازد . این علم در وادی عمل در یک جنبه اش همان تقوا و قناعت و ساده زیستی است بر اساس مجموعهٔ احکامی که در شریعت آمده است . ولی آیا همین جنبهٔ از علم بهزیستی عقلانی ـ دینی ، انسان را از استفادهٔ از فرآورده های صنعتی بی نیاز و یا منع می سازد ؟ بی تردید ابتدائی ترین نیاز هر بشری که همان پوشاک و خانه است بر اصولِ فنّی پدید آمده و ممکن است و انسان بدون استفاده از آن حتّی قادر به تهیّه یک تن پوش بدوی و یا ساختن یک دیوار راست نیست که سقف خانه اش را بر سرش فرود نیاورد . هر چند که خداوند گفته است که اگرحیا نمی کرد مؤمنانش را از هر لباسی نیز مبّرا می نمود . و خانه نیز یک لباس بزرگتر است .

پس واضح است که یک انسان دینی ـ عقلی بایستی در تصرّف و مصرفِ فرآورده های تئوریک و مادّیِ علوم و فنون بسیار محتاط و متّقی و قانع باشد و در همان حداقل مصرفش نیز شدیداً مراقبت داشته باشد تا بدان معتاد و وابسته نگردد . زیرا انسان هرگز به یک درخت معتاد و وابسته نمی شود ولی به یک کاسه شدیداً معتاد و وابسته می شود همانطور که یک درخت را به آسانی ارّه می کند ولی شکستن یک ظرف به مثابهٔ شکستن وجود اوست . انسان به تن خود آنقدر وابسته نیست که مثلاً به لباسش . از بزرگترین علائم و عذابهای دوزخ همانا اعتیاد و ترک اعتیاد دربارهٔ ابزارها و امکانات دوزخ است . همانطور که راه تقوی و عقل و دین سراسر مراحل و مدارج ترک عادات است . یعنی هر شیء صنعتی میتواند درب ورودی به دوزخ باشد و روشی از انحراف از عقل و تقوا .

و امّا چگونه می توان از این خطری که روزمره وجود دارد مصون ماند ؟ بی تردید نخستین اصل این مصونیّت همانا معرفت دربارهٔ ماهیّت ذاتی علوم و فنون و کالاهای صنعتی می باشد . بی معرفتی دربارهٔ این واقعیّت عظیم همانا علّت العلل گمراهی و عذابها و اسارت هاست . این معرفت نیز بایستی مستمر و فزاینده و توسعه یابنده باشد . و انسان مدرن امروز بدون فهم و باور این واقعیّت که کلّ علوم و فنون و کالاهای صنعتی و کلّ همهٔ تئوریهای علمی و مشتقّات هنری و فرهنگی آن و کلّ نظام تعلیم و تربیت حاصل از آن ، تماماً راه کفر و گمراهی و دوزخ است، هیچ راه نجاتی ندارد و کمترین حدّ دینداری و عقل را هم نمی تواند حفظ نماید حتّی اگر دائم الصلوة باشد .

بنابراین امروزه اساس و محورِ تقوا و عقل همانا درک این حقیقت است و پرهیز فزاینده و جدّی از تمامیّت علوم و فنون و فرآورده های آن می باشد و این به معنای پرهیز از شیطان و دام های لطیف و دلربایش می باشد .
بنابر این این جام شوکران را نیز تقدیم همهٔ علم و فن پرستان قدیم و جدید و خاصّه تقدیم دانشمندان و مهندسین می نمائیم تا شاید نشئه ابلیسیّت از دل و جانشان بر خیزد و در این خماری عظیم از اسارت ابلیس راه نجاتی بیابند و از رسالت ابلیسی خود استعفاء دهند همانطور که انیشتن استعفاء داد ولی پیروانش هنوز در رسالت او باقی مانده اند .

از کشف آتش تا کشف بمبهای نوترونی کلّ راه دوزخ بوده است و همه علوم و فنون این راه هم علوم و فنون جهنّم . و فرمانده والقاء کنندهٔ وحی آن نیز ابلیس است . وهمه دانشمندان نیز رسولان او هستند . و بسی حیرت آور است که اسطوره شناسان مدرن غرب «پرومته» را که آتش را برای بشر از آسمان به زمین آورد ناجی ودوست بشر در رهائی از اسارت خدایان می خوانند که در واقع باید او را همان ابلیس دانست که بشر را از اطاعت خداوند منع نمود و ابزار این طغیان نیز آتش بوده است و آتش پرستی که همان دوزخ پرستی و اطاعت از سلطان آن یعنی ابلیس است که در واقع نام یونانی او شاید پرومته بوده است. و لذا اومانیزم مدرن اروپا براساس پرومته پرستی که عین تکنولوژی پرستی است شکل گرفته است و می دانیم که غذای تکنولوژی همانا آتش است که امروزه به صورت برق در آمده است . و اینگونه است که امروزه بشر آتش پرست آنقدر دیوانه شده است که به قول آندره ژید حتّی گوش به حرفهای پرومته هم نمی کند مگر اینکه پرومته در حال آتش بازی جدیدی که برای بشر به راه می اندازد (فشفشه بازی) بتواند برایش سخنرانی کند .

بنابراین علمِ اهل دین و عقل امروزه تماماً بایستی در صدد پیداکردن راه و روشی از زندگی باشد که تا حدّ امکان مستقل و رها از آتش و محصولات حاصل از آن باشد . مثلاً خام ـ گیاهخواری می تواند بهترین سیستم تغذیهٔ مستقل از آتش را فراهم آورد . کلاً رجعت به طبیعت از هر حیث درست اساس علمِ دینی در عرصه عمل زندگی دنیوی می باشد که در عین حال اهلش را از اسارت جنون آمیز اقتصاد و تورّم دوزخ نجات می دهد و از هر استثماری می رهاند . و پر واضح است که چنین رجعتی جز براساس معرفتی یقینی برحق و ایمان کافی و عشق به تعالی روحانی نه ممکن است و نه مفید . به مانند تجربهٔ کوتاه خام خواریها و گیاهخواریها که مقصودی جز رهائی از دوزخ دانش پزشکی نداشت . وهمانطور که گفتیم چنین نجاتی مستلزم حق پرستی است و نه بیزاری از عذابها . فرار از عذابهای دوزخ تکنولوژی فقط منجر به پیچیده تر شدن این عذابها می شود و نیز اینکه نمی توان از گوشه ای از دوزخ گریخت و در گوشه دیگری از دوزخ نجات یافت بایستی از کلّ دوزخ خروج کرد . نجات یک امر کلّی است و نه موضوعی و جزئی و ابزاری. طبیعی است انسانی که کنار آتش نشسته نمی تواند خام ـ گیاه خواری کند الاّ اینکه

دیوانه تر می شود. همانطور که انسانی هم که در پای تلویزیون زندگی می کند نمی تواند انسانی پرهیزکار شود الاّ اینکه منافق می گردد و عذابهایش افزون می شود . امر نجات یک امر کلّی است که همه ارکان و زوایا و اجزای زندگی را در بر می گیرد و گرنه چیزی جز فریبکاری و افزایش عذابها حاصلی ندارد . اگر تا یکی دو نسل پیش شرک و نفاق و راه حلهای جزئی و موضوعی می توانست چهار روزی اندکی از عذاب بکاهد امروز دیگر همین قدر هم اثر نمی کند زیرا آتش دوزخ مستمراً جلوتر می آید و همه وجوه زندگی را از درون و برون احاطه کرده است . جز دین خالص راه نجاتی نیست و این نجات هم جز در رهائی کامل از اسارت تکنولوژی و اقتصاد و فرهنگ و تغذیه و تعلیم وتربیت و روابط تکنولوژیکی ممکن نمی آید . و این نیز جز به واسطهٔ عشقی عظیم به حقیقت و شوقی وافر به معرفت مطلقاً محال است .

پس در واقع خروج از دوزخ و رجعت به بهشت همان رجعت به دوران ماقبل از تاریخ است با این تفاوت که آن یک بهشت جبری و حیوانی بود و این بهشتی اختیاری و عرفانی است .

آیا بشر اینهمه راه را بیهوده و به واسطه جهل و جنون و فریب آمده است و تماماً عبث بوده است ؟ تنها ارزش این راه آمده همانا یافتن حق همان بهشت از دست داده است. و اگر تمامی دین چیزی جز «رجعت» نیست همان رجعت به بهشت از دست رفته است و توبه نیز چیزی جز توبه از دوزخ نیست. و دست کشیدن از علم که صنعت را بر پا کرده است و رویکرد به علم خدا که طبیعت را آفریده است. واین رجعت جز با نوشیدن شوکران اعتراف به جهل مطلق بشری ممکن نیست ، جهلی که علم نامیده شده است .

جام چهارم : عصمت

باید دید که گناه و ناپاکی چیست تا عصمت به معنای بی گناهی و پاکی مفهوم گردد . در اینجا اساساً منظور، احساس و دیدگاه خود فرد بر خویشتن است و نه نظر و قضاوت دیگری دربارهٔ او . دیدگاه دیگران فقط بر مبنای دیدگاه خود بر خود است که اهمیّت می یابد .

انسان به میزانی که قلبی است یعنی دارای شعور و دین قلبی است و حیات قلبی دارد و قلب در او فقط یک تلمبه خانه نیست همه دیدگاههایش نیز قلبی است یعنی احساسی است از جمله مسئله گناه و بی گناهی و پاکی و ناپاکی . و گرنه انسان قادر است که با توجیهات و دلائل ذهنی اش هر جرم و جنایت و ناپاکی را در ذهنش موجّه و بلکه عین خیر و ثواب نماید و انسانی که قلبی نیست به طور اتوماتیک شبانه روز مشغول همین کار است و این یکی از رسالتهای محور ذهنیّت و اندیشه گری اوست . و چنین انسانی طبعاً درباره انجام هیچ کاری از روی عقل و اخلاق تفکّر و تصمیمی ندارد و بلکه عموماً بر اساس امیال و غرایز و آرزوهایش عمل می کند و لذا هرگز خودش را مسبّب خطاها و شکست ها و سرنوشت خود نمی داند بلکه پیروزیهایش را از خود و ناکامیهایش را مربوط به غیر می داند . ولی انسان قلبی ، یعنی انسان مؤمن لااقل به آسانی نمی تواند خودش را از خطاها و گناهان و کلاً از سرنوشت خود تبرئه سازد زیرا ذهن او اساساً تحت امر دل است و قدرت فریب پذیری و فریبکاری بسیار ضعیف و گذرائی دارد زیرا صاحب وجدان است و وجدان همان دلِ دارای ایمان می باشد که زنده و هوشیار و شاهد ومسئول است . چنین انسانی آنگاه که گناهی مرتکب می شود اگر همه انسانها هم با صدای بلند وی را تبرئه سازند او خودش قادر به تبرئه خود نیست . همانطور که انسان بی ایمان که اعتقادات دینی اش نیز فقط ذهنی است عموماً هرگز خودش را گناهکار و ناپاک نمی بیند و احساس نمی کند زیرا اصولاً هیچ چیزی را احساس نمی کند. او فقط مجموعه ای از غرایز است و ذهن او هم خدمتگزار این غرایز می باشد و غرایز هم به خودی خود فقط طالب ارضای هر چه بیشترند و چیزی به معنای خطا و گناه را درک نمی کنند . انسانی که دلی زنده و مؤمن ندارد نه مسئول سرنوشت و اعمال خویش است و نه غیر . او فقط مسئول ارضای هوس های خویشتن است و آرزوهائی که همه از غرایز برخاسته اند .او در هر شکست و ناکامی و رسوائی و عذابی یا دیگران را مقصّر می داند و یا حداکثر شانس و اقبال را .

گناه وناپاکی و پلیدی چیزی نیست که اصولاً ذهن علیّتی بشر قادر به درک آن باشد الاّ آن ذهنی که از پشتوانه دلی مؤمن برخوردار باشد . ذهن بشر به خودی خود از هر مسئولیّتی مبرّاست و مبرّا کنندهٔ صاحبش از هر مسئولیّتی می باشد . درست به همین دلیل هرگز امور اخلاقی را نمی توان به واسطه دلائل صرفاً ذهنی درک نمود و حقّش را پذیرفت . کلّ اخلاقیّات و احکام دینی در قلمرو ذهن محض دیر یا زود محکوم به ابطال هستند . درست به همین دلیل وجود خداوند را هم نمی توان به واسطه دلائل محض ذهنی درک وتصدیق نمود . لذا خدای ذهنی در بشر خدائی مخلوق و بازیچه بشر است و هر گاه بشر بخواهد می تواند وجود او را نادیده انگارد و ردّش نماید . خدای ذهنی نیز خدای توجیه کنندهٔ گناهان بشر است و حامی ولع بی پایان غرایز . به همین دلیل چنین خدائی در قرآن، خدا محسوب نشده است و بلکه هوای نفس نامیده شده است . این همان خدائی است که در فلسفه اخلاق نیچه می میرد . چنین خدائی در همه فلسفه های رایج در تاریخ فلسفه یک خدای مردنی و تعارفی بیش نیست و به همین دلیل دستگاههای اخلاق فلسفی نیز تا این حد بی ریشه و بی خاصیّت بوده اند و خود فیلسوف بانی آن نیز بدان پای بند نبوده است .

پس کافران (ذهن پرستان) جملگی خود را خوب و پاک و بی گناه می دانند و حداکثر برای خود خطاهای محاسباتی یا به اصطلاح علمی ـ فنّی ـ محاسباتی قائلند . و فقط مؤمنانند که در هیچ حال خود را مبرّا از گناه احساس نمی کنند و احساس گناه و ناپاکی همواره و یا کم وبیش با آنهاست و لذا عموماً محزون هستند و نه متشنّج و عصبی . ولی با لعکس کافران حتّی در رضایت بخش ترین مواقع نیز با خشم و تشنّج و عصبیّت افسار گسیخته همراهند که حاصل واکنش طبیعی وجدانِ خواب آلوده آنان در قبال راه و روش زندگی آنهاست .

ذهن آدمی همچون شعبده بازی به همان میزان که می تواند در درستی امری دلائل فراهم آورد در ردّ آن نیز می تواند . در ذهن همه امور ذاتاً برابرند حتّی وجود و عدم . به همین دلیل کمال ذهنیّت و اندیشه گری چیزی جز نیهیلیزم و پوچ گرائی نیست . کمالِ حقیقت یابی ذهن همان برابری است و این اشدّ قداستِ حقایق ذهنی می باشد و این همان زمینهٔ نیهیلیزم می باشد که غایت فلسفه های ذهن گرا نیز هست . یعنی ذهن ذاتاً کافر است الاّ اینکه تحت امر دلِ مؤمن آید . قرآن نیز می گوید که کافران می گویند که پاکی و ناپاکی همسان است . در واقع همه امور و وضعیّت ها و چیزها و آدم ها برای یک آدم کافر (ذهن پرست) مساوی هستند و تفاوتشان فقط مربوط به شرایط کنونی فرد کافر و منافع مقطعی اوست . به همین دلیل یک آدم کافر به آسانی بسته به شرایط و منافع خود می تواند خودش را اهل دین نمایش دهد و یا به آسانی به ناگاه باز بی دین گردد همه اینها مشروط به منافع و شرایط خود اوست . آدم کافر در واقع در باطن خود آدمی بی تفاوت است و فقط شرایط بیرونی است که تفاوت ها را برایش پدید می آورد و او را شاد یا غمگین ،راضی یا شاکی ، و با دین یا بی دین می نماید . پس انسانی بی بنیاد و بیخود است فرق نمی کند که عمله باشد یا علاّمه . و اتّفاقاً علاّمه اش بی خودتر است زیرا ابزارهای تبدیل واقعیّت و ارزش ها در ذهن او بسیار متنوع تر و دقیق تر حضور دارند و بسیار ساده تر از عمله قادر است که حتّی یک جنایت واضح را خدمت تفسیر نماید و مرتکبش شود .

*

پس وقتی از گناه و بی گناهی و پاکی و پلیدی سخن می گوئیم دقیقاً از انسان اهل دل و مؤمن سخن می گوئیم که خود را علّت خود می داند و رو در روی خدا می یابد . این همان احساس خودیّت است در قبال خدا . خودی که در قبال خدا تماماً نقص و مرض و خطا و گناه و ناپاکی یافته می شود چه کسی خبر از اوضاع و احوال و اعمالش داشته باشد و چه نداشته باشد او در واقع خودش با خودش روبروست و شاهد بر خویشتن است . این شاهد در حقیقت همان خداست و نگاه اوست . و انسان مؤمن به هر درجه ای از اخلاص و پاکی و بی گناهی هم که رسیده باشد هرگز نسبت به خود چنین احساس و باوری ندارد زیرا انسان هر چه که به خدا نزدیکتر می شود و از گناهان مبرّاتر می گردد خود را گناهکار تر می یابد همانطور که این واقعیّت را در دعاها و مناجات امامان معصوم شاهدیم که خود را در حضور خدا کافرترین و گناهکارترین بشر تلقّی می کنند و هر کسی را بهتر از خود می دانند و این همان دلیل خشوع و خاکساری حیرت آور حق پرستان در رابطه با مردم است .

و امّا مقام عصمت و طهارت چیست که قرآن هم این انسانها را عبادالله المخلصین می نامد که خود هیچ مسئولیّتی در قبال اعمال خود ندارند و خدا مسئول اعمال آنهاست و در احادیث هم داریم که اینها به مثابه

دست و چشم و گوش و ارادهٔ خداوند هستند پس مطلقاً مبرّا از هر گناه و ناپاکی می باشند زیرا ارادهٔ شان مستحیل در اراده خدا شده است و یگانـه گشته اند و «خـود» آنهـا همـان خداست . زیـرا تـا ثنـویّتی هست هنوز گناهی هست حتّی اگر طبق احکام دین مطلقاً هم هیچ عمل گنـاهی از آنـان سر نزنـد چونکـه چـه بسا حتّی برخی از خطورات آنها گناه است و بـرای آنـان مستوجب عذاب مـی باشد همـانطور کـه در قرآن حتّـی کمترین بدگمانی دربارهٔ خدا برای مؤمنان مستوجب عذاب می باشد . وکمترین بدگمانی این است کـه مؤمنی عملی را از خودش بداند یعنی خود را هم شریک صفتی از خدا سازد که همان صفت «فاعل» است .

در واقع کلّ ایمان و راه ایمان را بایستی به دو مرحله کاملاً متفاوت و بلکه متضّاد تقسیم کرد . مرحلـه اوّل همانا همه اعمال خود را از خود دانستن و مسئولیّت آن را تماماً پذیرفتن است و خداونـد را از هر عملی مطلقاً مبرّا نمودن و خوب و بد اعمال و زندگی و سرنوشت خود را بر عهده خود گرفتن و خدا را تنزیـه و تسبیح نمودن . و به خاطر اعمال خوب خود ، خدا را شکر کـردن و بـه خـاطر اعمـال بـد خـود بـه درگـاهش مغفرت طلبیدن و توبه نمودن . زیرا اعمال خوب وبد ، اجر وجزای نیّات خـوب وبد است همـانطور کـه در قرآن آمده است خداوند با اعمال هر کسی به وی اجر وجزا می دهد نـه اینکه اعمـال کسی را مـورد مؤاخذه قرار دهد . این سوء برداشت و بلکه وارونـه برداشتی عظیم در دین و خاصّه اسلام می باشد که از این آیـه شده است . یعنی این اعمال نیستند که محاسبه و مؤاخذه می شوند بلکـه افکـار و نیّـات زیر بنـای اعمـال و مقدّم بر اعمال هستند که محاسبه می شوند و به واسطه اعمـالی کـه از وجود فرد صـادر مـی شود جزا یا اجر داده می شوند . خداوند نظر بر قلوب دارد و نـه اعمال . زیرا اعمال نتیجهٔ طبیعی نیّات هستند . مؤمن بایستی همواره مراقب نیّات خود باشد و نـه اعمال خود . مراقبهٔ بر اعمال کار عبث و مستهلک کننـده است و ناممکن می باشد . انسان به ناگاه دیوانـه می شـود و مرتکب قتلـی نـاحق مـی گـردد . ویـا انسـان چـه بسا تلاشی فراوان دارد که عمل خیری انجام دهد ولی به طرز حیرت آوری مبدّل به عملی شرّ می شود و رسوا می گردد .

پس پاکی و ناپاکی و گناه وثواب را بایستی در طرز تفکّر و نیز در نیّـات مقطعی هر عملـی جستجو نمـود . چه بسا یک طرز فکر کـلاً نمـی توانـد مولّـد اعمـال درستی باشد و هر مراقبـه ای بـر اعمـال هـم هیچ اثـری ندارد . مثلاً کسی که عموماً همه زندگیش صرف آبرو سازی و خوشبخت نمائی در چشم دیگران است نمی تواند بانی اعمال پاک وصالحی شود هر چند که ظاهر اعمالش زیبایند ولی آثـار آن اعمـال در دیگـران مولّـد کینه و نفرت است . و یا کسی که می خواهد دیگران را متوجّه خود نماید و محبوب دیگران واقع شـود هر عملی که بکند ناپاک و گناه است در درجات گوناگونش حتّی اگر خیرات و صدقات باشد و یا نماز خواندن .

و امّـا مرحلـهٔ دوّم راه ایمـان کـه معنـای کـاملاً متضـاد بـا مرحلـه اوّل دارد همانـا جریـان خلـع یـد نمـودن از «خود» و به تدریج «خود» به خدا محوّل نمودن است که همان جریان «اخلاص» و واقعه «موحّد» گشتن است و وصال با حق . یعنی وقتی که مؤمنی به کمال «خود» رسید و «خود» مسئول کامل حیـات و هستـی و اعمال خود را یافت و شد و در واقع در شریعت کامل گردید آنگاه سر آغاز انحلال «خود» و «خود» را تحویل خدا دادن است که همان وادی طریقت نـامیده می شود . در وادی اوّل انسان مؤمن قادر است با جهاد عظیمی که در پیش می گیرد موفّق شود ولـی وادی دوّم مطلقاً بـه خودی خـود ممکـن نیست زیـرا چگونـه «خود» می تواند از خود بگذرد زیرا از هر چیز یا جنبه ای از خود هم که گذشته باشد و ایثـار کـرده باشد باز خودی برتر و مقدّس تر و مدّعی تر و متکبّرتر و مغرورتر است و در واقع خداونـد را بـدهکار خود کرده و در وادی ابلیسیّت قرار گرفته است که زهد ریائی که از یک مؤمن مـی توانـد یـک غـول مـالیخولیـائی بسازد حاصل چنین مـاجرائی مـی باشد . وادی طریقت یعنـی از «خـود» گذشـتن و خـدا را در خـود حاضـر نمودن و خود را در خدا حل کردن فقط و فقط در رابطـه بـا امـام یـا پیرعـارفی ممکـن مـی شـود و لاغیر . همانطور که مثلاً پیامبر اسلام ، کاملانِ در شریعت را تحویل علی میداد تا مرید علی شوند و مـابقی راه را

طی نمایند و کسانی که حاضر به پذیرش این امامت و ارادت نبودند حتّی با خود رسول دشمن شدند و مبدّل به متشرّعینی هولناک گشتند و منافق شده و به تدریج در نهان و آشکار سر از جناح اُمویّان درآوردند.

پس یک مؤمن در عرصهٔ کمال شریعت ، خود را در اشدّ گناه و ناپاکی احساس می کند زیرا «خود» تماماً قلمرو گناه است و اصلاً گناهی جز «خود» وجود ندارد . واینک وادی دوّم عرصه اخلاص و عصمت و طهارت است زیرا عرصه وانهادن «خود» به امام است .

بنابر این فقط انسانی که دین را زندگیش قرار می دهد و آنرا دعوی می کند و نه اینکه دین را هم بر زندگیش به عنوان ابزاری وارد می سازد ، چنین انسانی کلاً انسان دینی و مؤمن است که دین هم وسیله و هم هدف و هم راه زندگی اوست ، چنین انسانی به قلمرو هستی وارد می شود که این هستی دو تجلّی کلّی دارد یعنی وجود وعدم . که دو مرحله است مرحله اوّل قلمرو حیات و هستی ذهنی است که تلاش برای موجود گشتن و بوجود آمدن و «خود» شدن است که سراسربه طور فزاینده ای همانا درک خطا وخطایابی و خطاپذیری می باشد تا آنجا که در کمال این مرحله کلّ وجود وخودیّت عین خطا می شود و فرد در کمال پیروزی اش در وجود یافتن مواجه با عدم می گردد : وجود به مثابهٔ یک خطای تمام عیار و واژگون سالاری تا سرحدّ عدم . این همان تلاش در چهار چوب شریعت و اخلاق و وظایف دینی است و رسیدن به غایت دین به عنوان احکام . وآنگاه که انسان بدینجا رسید به قول علی(ع) هنگامه خروج از اسلام است برای خدا . و این همان خود ـ براندازی تمامیّت آنچه که پدیدآمده و هویّت گردیده است . وزین پس وادی فنا پذیری است که جز در رابطه اطاعت بی چون وچرا از امر پیر عارفی ممکن نمی آید . و این وادیِ وجود یابی در عدم است یعنی عرصهٔ دین قلبی و حیات و هستیِ قلبی روحانی پس از رسیدن به قلّه خودیّت که قلّه خطاست . ولی زین پس ورود به قلمرو گناه است . رسیدن به کمال آن در احساس قلبی . و در این کمال است که توحید وجودی رخ می نماید . بنابراین چنین انسانی است که وجود و عدم را درک و تجربه می کند و فرقش را می یابد و اهل فرقان می شود و لذا تفاوت پاکی و پلیدی را نیز درک می کند ، تفاوت درست و نادرست را و لذا امر هر چیزی و هر کسی را در هر مرحله ای و در هر مکان و زمانی . زیرا فرق بود و نبود را یافته است و در غایت وادی دوّم از بود ونبود فرا می رود و یگانه می شود یعنی به مقام عصمت و طهارت و بی خطائی و بی گناهی می رسد . زیرا «بودن» همان خطا بود و نبودن هم گناه . و انسان اهل دین ومعرفت از بودن به نبودن می رسد و یکبار دگر هم از نبودن به بودن می رسد . اوّلین وادی همانا آزمون تمام عیار ذهنیّت و دنیاست و دوّمین هم وادیِ آزمون کاملِ دل و آخرت است .

جام پنجم : عذاب

عذاب ، تشنج ، درگیری ، خشونت، اهانت، تهمت ، زجر، درد، زخم، نعره و... کلاً یعنی دوزخ را حقّی است به غایت واجب که حتّی می توان آن را واجب وجودی و راز بقای انسانیّت در عالم هستی دانست و مقولاتی مثل محبّت والفت و شفقت و رحمت و صلح و گذشت و سلامت و عزّت و حرمت وآسایش و کلاً یعنی بهشت را حداکثر می توان یک وضع مستحبّی دانست آن هم برای تعداد بسیار بسیار قلیلی . در قرآن نیز جهنّم یک امر الزامی نامیده شده است و چنین صفتی برای بهشت نیامده است و مشروط به هزاران شرط ظاهری و باطنی و غیبی ومتافیزیکی می باشد . به همین دلیل ابلیس از طرف خداوند مأمور است که جمله بشریّت را بر دوزخ وارد کند الاّ عبادالله المخلصین را که مطلقاً قادر به خشونت و زور و اهانت و درگیری نیستند و اگر بر دوزخ وارد شوند به نابودی ابدی دچار می شوند و بنیادشان از عالم هستی بر می افتد .

بهشت وجهنّمی جز بهشت وجهنّم «رابطه» نیست همانطور که «وجود» نیز جز رابطه نیست و رابطه نیز جز عشق نیست . پس دو نوع عشق داریم : جهنّمی و بهشتی ! عشقی که با تشنّج و عذاب و ذلّت و تهمت و شکنجه متقابل است که محقق می شود و برای طرفین «وجود» را ممکن و قابل تحمّل می سازد و عشقی که فقط با محبّت و انس و حرمت و عزّت فزاینده است و در صلح واتّحاد است که موجب تحقق وجود می شود . یکی با گاز گرفتن وجود می یابد یکی هم با بوسیدن . یکی در جهنّم وجود پذیر می شود و دیگری در بهشت . آن یکی در بهشت نابود می شود و این یکی در جهنّم . ولی وجود پذیری در بهشت از جمله وقایع استثنائی در تاریخ بشر است . عموماً و اصولاً از محبّت هیچ خاری گل نمی شود بلکه حداکثر ممکن است خاری مبدّل به خری آدم خوار شود و به عرعر افتد و بهشت را برای همان اهالی انگشت شمارش مبدّل به جهنّم کند وآن را به آتش بکشد .

برای انسان دوزخی هیچ چیزی زهر آگین تر و اهانت آمیز تر و نابودکننده تر از محبّت نیست و هیچ چیزی لذیذتر و پذیرفتنی تراز شقاوت و اهانت نیست . وکفر همین است یعنی محبّت ناپذیری و طرد عزّت و سلامت و آرامش . برای چنین انسانی هیچ چیزی تشنّج آفرین تر از آرامش نیست و هیچ چیزی تهوع انگیزتر از هوای پاک نیست و هیچ چیزی کشنده تر از بوسه نیست . امتحانش مجّانی است لبان خری را ببوسید امکان ندارد که گازتان نگیرد . او هیچ تقصیری ندارد تقصیر از حماقت شماست یعنی حماقت «من» !

عذاب ، انسان را عَذَب می کند یعنی تنها و مجرّد وبی کس . و همین است آن نکته هزار بار باریکتر از مو که سرّ جاودانهٔ دوزخ است زیرا انسان تا تنها نشود و خودِ خودش نشود موجود نمی شود و بر سر جای وجودش قرار نمی گیرد تا بوجود آید . ولی انسان اهل محبّت یعنی اهل دل و مؤمن پیشاپیش بی نیاز به عذاب و جهنّم ، و آتش که از همه سو وی را فرا گیرد ، تنهاست و سر جایش قرار دارد و به همین دلیل آرام و قرار دارد و سر جایش نشسته و به جای هیچکس تجاوز نمی کند تا جایش را غصب نماید .

انسان کافر و شقّی و عزّت ناپذیر و متجاوز و بخیل کسی است که جای خودش و وجود خود را قبول ندارد و دزد وجود دیگران است و لذا با آتش دوزخ محاصره می شود تا سر جایش بنشیند و وجود پذیرد . واین همان آتش درگیریها و کبر وغرور و نفی و طرد ولعن و عداوت و تهمت و اهانت و خشونت در روابط با دیگران است . چنین انسانی فقط عاشق آدم های قسی القلب و خشن و متکبّر است که مستمراً وی را لعن

نمایند و له کنند . او عاشق حق خویش است زیرا خودش را به تجربه شناخته است و حق دارد که از هر چه صلح و سلامت ومحبّت و حرمت و رحمت بیزار باشد زیرا از نابودی خود بیزار است . احمق و ناحق آن کسی است که خود را اهل محبّت و عارف می داند ولی بی شمشیر است . می پندارد با فوت کردن محبّت به سایرین همه را می تواند از جهنّم برهاند . بیهوده نیست که چنین کسی مستحق کشته شدن به دست اهل دوزخ است زیرا با محبّت خودش آنان را نابود می کند و آنان حق دارند از هستی خود که جز در دوزخ محقق وممکن نیست ، دفاع کنند . این حق را خداوند به آنان داده است . او با محبّت خود آنان را تا سر حدّ نابودی تحقیر می کند و آنان با شقاوت خود از وی انتقام می ستانند . آیا این غایت بیرحمی و بی محبّتی دربارهٔ اهل دوزخ نیست ؟ محبّت به انسانی که محبّت ناپذیر است و قدرت تحمّل آن را ندارد وبا محبّت احساس نابودی می کند ، آیا بزرگترین ظلم نیست . آیا حقِّ وجود داشتن را از کسی گرفتن کمال ستم نیست ؟

شقاوت ، یکی از دو قدرتِ وجود یافتن است همانطور که محبّت قدرت دیگری برای وجود یافتن می باشد . وهیچکس جز خودِ خداوند که بخشندهٔ وجود به انسان است قادر نیست که انسان اهل شقاوت را اهل محبّت نماید هر چند که او را بپرستد . این تنها دعوای بین خدا و رسولانش بوده است که : «ای رسول مپندار آن کسی را که تو دوست می داری می توانی هدایت کنی بلکه هر کس را که خدا بخواهد هدایت می کند .»منظور همان نجات از جهنّم و هدایت به سوی بهشت می باشد . وگرنه همه موجودات عالم در محضر اویند و به سوی او در حرکت هستند خواه ناخواه .

همه باید تنهای تنها شوند تا وجود یابند . وخداوند اراده کرده است به همه وجود بخشد . اکثریّت به واسطه عذاب ها و از طریق دوزخ وجود می یابند و انگشت شمارانی هم به واسطه محبّت است که مستمراً تنهاتر و موجودتر می شوند . بهشت و جهنّم یعنی محبّت و شقاوت دو وادی وجود یافتن یعنی تنها شدن است . و البتّه خداوند این هر دو وادی را به هر کسی به نوعی می چشاند تا انتخاب کنند . هر کس هر کدام را پسندید خدا هم برایش همان را قرار می دهد و لذا بین این کلام خدا وآیه قبلی هیچ تضادی نیست که : «هر کس که بخواهد خود هدایت می شود » . در اینجا خود وخدا گوئی که امری واحد است .

انسان یا از فرط عذاب و شقاوت و زجر است که تنها و وجود پذیر می شود ویا از فرط محبّت و رحمت و آرامش .و این دو تجلّی از عشق ورزی انسانها به همدیگر است که موجب وجود یافتن هر انسانی می شود . وهر کس بالاخره انتخابش را می کند و انتخاب نهائی هر انسانی همانا انتخاب بین محبّت و شقاوت است این همان انتخاب بین دین وکفر است . وامّا بدترین انتخاب همانا مخلوطی از این دو و یا جائی بین این دو را انتخاب کردن است که در واقع همان عدم انتخاب را انتخاب نمودن است که این همانا شرک است که به سوی نفاق می رود که جایگاه نهائی اینان درک اسفل السافلین است که قلمرو انجماد مطلق است و مصداق این سخن از قرآن که : نه می مانند و نه می روند ، نه مرده اند و نه زنده اند . و این همان وضعیّت صفر است که وضعی پست تر از عالم جمادی می باشد : و دلهایشان از سنگ هم سخت تر است ! قرآن .

پس اهل محبّت نیز برای وجود یافتن کامل خودش محتاج است تا به اهل شقاوت و نیز به اهل انجماد محبّت ورزد تا مستمراً به سوی تنهائی کامل برود تا جز خدا نماند . واین است وجود یافتن ، یعنی وجود را یافتن ! زیرا وجود همان خداست و هر که او را یافت موجود می شود و از عدم نجات می یابد .

همانطور که اهل شقاوت هم محتاج شقاوت ورزیدن و استمرار فزاینده ظلمند تا در اعماق جهنّم جز خدا دادرسی نیابند و اینگونه وجود یابند .
پس طبیعی است که اهل محبّت ، شقاوت وخشونت و اهانت را سنگدلی و بی رحمی و ستم بدانند و اهل شقاوت هم لطف و رحمت و عزّت و آرامش را . و اهل اسفل السافلین هم هر دو را .همه راست می گویند همه بر حق هستند ولی افسوس که این حق را تصدیق نمی کنند و تسلیمش نمی شوند .

من پول دارم پس هستم ، من خوشگلم پس هستم ، من شغل دارم پس هستم ، من هنری دارم پس هستم ، من زور بازو دارم پس هستم ، من هوادار و رعیّت دارم پس هستم ، من مدرک دارم پس هستم ، من فامیل دارم پس هستم ، من همسر وفرزند دارم پس هستم ، من اتومبیل دارم پس هستم ، من آرمان دارم پس هستم ، من سواد دارم پس هستم و ... اینها هستی های دوزخی و عاریه ای و فیزیکی و مشروط است و لذا برای حفظ و ابقای آن شبانه روز بایستی زور زد و دیگران را از خود راضی نمود حتّی به زور وریا ، این هستی ها برخاستهٔ از ارادهٔ به محبوبیّت است که در عرصه عمل همان اراده به قدرت می باشد و ستم و عذاب دادن و عذاب کشیدن تنها راه و روش آن می باشد و زور و زر و تزویر و زار از اساسی ترین ارکان آن محسوب می شوند و شعارش با هزاران ترس ولرز این است : من محبوب هستم پس هستم !
هستیِ خودی و ذاتی و پایداری که بی نیاز از هر زوری باشد و هیچ هراسی در آن راه نداشته باشد این گونه سخن می گوید : من هستم پس هستم : این است هستیِ خدایگونه به همان زبانی که خداوند هستی خود را به موسی معرّفی کرد . واین هستیِ قلبی و روحانی و نامشروط و احد و صمد است و زبان دیگرش این است : من دوست دارم پس هستم ، من عاشق هستم پس هستم . پس به لحاظ منطقی هم این هستی ضدّ هستیِ نوع اوّل می باشد . آن هستیِ کافرانه است و این هستی مؤمنانه . آن یکی محصول جدال و عداوت و نفرت با جهان و جهانیان است و این یکی محصول دوستی و صلح واتّحاد می باشد . آن یکی بلعنده است و این یکی بخشنده . بخشندگی یک آدم بلعنده از غایت بلعندگی اوست . ولی آدم بخشنده اگر هم چیزی از کسی بگیرد در قبالش تمام هستی خود را به او وامی گذارد زیرا مطلقاً کم نمی آورد . ولی ارادهٔ به محبوبیّت فقط در زیر بمباران ستم و تحقیر و شکنجه است که آرام و قرار می گیرد و تعادل می یابد . چنین انسانی اگر تحت لطف و رحمت و عزّت قرار گیرد مبدّل به دیوی هار می شود . تنها در شرایط حبس ابد توأم با اعمال شاقّه و هزاران شکنجه جسمی و روانی است که امپراطور چین مبدّل به کمونیستی عاشق می شود . آنکه به واسطهٔ محبّت ، اهل محبّت و معرفت شود و مؤمنی حقیقی گردد یک استثناء است و در قاعده عمومی نفس بشری نمی گنجد و گرنه آدم وحوّا از بهشت رانده نمی شدند . به هر حال همه انسانها در دوره ای از زندگی ، بهشت را تجربه کرده اند و قادر به ماندن در آن نبوده اند و جهنّم بر آنان لازم آمده است و خود به پای خود به سوی جهنّم رفته اند . خوشا به حال کسی که لااقل در جهنّم حق شناس شد و شوکران شقاوت اهلش را با تسلیم و رضا نوش جان کرد .

جام ششم : عرف

عادات ، ارکان عرف هستند هر چند که تمامیّت عرف در اجزاء و فروعاتش لزوماً عادتها و اعتیادها نیستند ولی وابسته به آن و متعهّد و مشروط به آن می باشند همانطور که با از میان رفتن هر عادتی یک مجموعه از کردارها و رسومات به تدریج از بین می روند و نیز با پیدایش هر عادتی مجموعه ای از آداب در حواشی آن رخ می نمایند .

مثلاً اگر قرار باشد مردم شبها بیدار بمانند و روزها بخوابند این ترک عادت عظیم بدون تردید عُرف و فرهنگ و عقاید و احساسات و قوانین دگر پدید خواهد آورد . همانطور که دو دسته از آدمها که شب زنده دارند دارای عرف و اعتقادات به کلّی متفاوتی می باشند : عیّاشان وعارفان : فواحش و زُهاد ! و شباهتی که بر حسب ظاهر در آداب و عرف این دو جماعت دیده می شود از همین بابت است مثل بی توجّهی به منافع حیات دنیوی ای که اساساً برخاسته از فعالیّتهای روزانه می باشد که البّته یکی به معنای لاابالیگری است و دیگری به معنای خویشتن داری و تقوا . زیرا اساساً بر دو نیّت کاملاً متفاوت و بلکه متضاد قرار دارند . همانطور که آن جماعتی که در قلمرو تمدّن جدید شب کار هستند دارای خلق و خوی و آداب و فرهنگ متفاوتی می شوند . گوشت خواران حرفه ای دارای عرف و فرهنگ خاص خود هستند ، قهوه خواران نیز همینطور ، اهل موسیقی ، اهل الکل ، اهل ورزش ، عمله ها ، کارمندان اداری ، زنان خانه دار ، افیونی ها ، اشراف ، کارگران صنعتی ، روستائیان و ... هر یک به واسطه عادات خاصّی که دارند دارای عُرف و اعتقادات و آداب و رسومات ویژه خود هستند و نیز احساسات . و نیز شاهدیم که این عادات و عرف مشترک ، اساس روابط انسانها و گروه ها با یکدیگر است و حتّی عشق ها نیز معلول عادات شدید و عرف های قدرتمند می باشند ، پیدایش انواع گروه ها و احزاب نیز بر همین قاعده است . طبقات اجتماعی نیز معلول عادات مشترکند . نبرد طبقاتی و عقیدتی و فرهنگی نیز در زیر بنای روانی اش همانا نبرد بین عرف و عادات می باشند . مثلاً هرگز یک کارگر ، اربابش را به دلیل پولدارتر بودن لعن و مؤاخذه نمی کند بلکه به دلیل رفتار ناعادلانه و اهانت بارش محکوم می کند . به دلیل عرف و عاداتی که برای کارگر ناپسند است ، ارباب نیز براساس همین امر همواره زیر دستان خود را خوار می دارد و اصلاً آدم نمی داند . هر کسی فقط خودش آد م است و خوب است و این به دلیل عادات اصلی اوست که او را به چنین احساس و باوری می رساند .
هر کسی به میزانی که اصلی ترین و قدیمی ترین عادات دیگران را تکریم و تقدیس می کند به آنان حرمت نهاده و می تواند مقبول آنها شود و با آنان مربوط گردد و بر عُرف آداب آنان وارد شود و به اصطلاح با آنان هم کیش گردد . مثلاً اگر بیائیم و در رابطه با یک معتاد در مقابل موادّ مخدّر قرار گیریم و مادّهٔ مورد اعتیادش را تحقیر و لعن نمائیم ولی در عوض سایر آداب و روش زندگیش را بستائیم هرگز موفق نمی شویم با وی رابطه ای صمیمی برقرار کنیم و او ما را پذیرا نخواهد بود . با یک آدم شکم پرست فقط از درب شکم پرستی می توان رابطه برقرار نمود ، با یک آدم ماجراجو هم فقط از راه ماجراجوئی می توان مربوط شد با یک آدم تکنولوژی پرست نیز همینطور .

ابطال نظریهٔ اصالتِ تضادِ طبقاتی در مارکسیزم به همین دلیل بوده است زیرا سرمایه داران باوارد کردن عادت های خود به طبقه کارگر آن ها را از ماهیّت خود دور نمودند و تضاد کار وسرمایه تحت الشعاع قرار گرفت و حل شد . بر همین اصل است که مثلاً یک سرمایه دار و یک عمله با هم کنار می آیند ولی دوتا عمله چه بسا با هم کنار نیایند . یک مسلمان و یک یهود با هم کنار می ایند و دو تا مسلمان نتوانند

یکدیگر را تحمّل کنند و الی آخر . بر محور عادات قوی همه طبقات و اعتقادات با هم کنار می آیند مثلاً بر بساط منقل و وافور و یا بر یک سفره چرب ولذیذ و یا در یک میدان بازی . هر چه که عادات مشترک بین افراد و اقوام بیشتر باشد بردباری و صلح بین آنان بیشتر است . وکلاً باید گفت هر آنچه که «رابطه» نامیده می شود بر بنیاد عادات مشترک است ، هم فکریها و هم فرهنگی ها معلولند و نیز همکاریها و هم کلامی ها و هر نوع گرد همائی . طبقات اقتصادی معلولند و گرنه می بایستی فئودالها و سرمایه دارها متّحد باشند در حالیکه تجربهٔ تاریخی عداوت آنها را به یکدیگر به اثبات رسانیده است .

این امر نیز واضح است که عادات مشترک هم بستر اتّحادها هستند و هم علّت تضادها و عداوت ها . چرا که دو تا آدم شکم پرست بر سر سفره ای چرب هر یک لقمه های بیشتری را برای خودش و برای رفع اعتیادش می طلبد و لذا طرف دیگرش رقیب محسوب می شود و به تدریج بین این دو مسئله و تضاد و عداوت پدید می آید زیرا هر یک سهم بیشتر و خوشمزه تری را برای خودش می خواهد .

و عادات ریشه در غرایز دارند و همانطور که غرایز به دو دسته مادّی و معنوی تقسیم می شوند عادات هم به همین گونه اند . شکم پرستی ، شهوت پرستی ، راحت طلبی ، بازیگری ، تنوع پرستی و... از یک دسته اند و کبر وریاست طلبی و محبوبیّت طلبی و سلطه و شهرت از دسته دوّم هستند . همه عادات معلول این دو دسته اند و لذا عادات و عرف ها هم طبعاً دو دسته اند و اتّحاد ها و عداوت ها هم دو دسته اند . پس واضح است که همه روابطی که بر این اساس پدید می آیند بی ریشه و بی اعتبار و دمدمی هستند چه دوستی ها و چه دشمنی ها . با اندکی سیر تر یا گرسنه تر شدن همه اصول و اعتقادات از هم می پاشد و پوچ می گردد . با اندکی توجّه یا بی توجّهی به کسی یک رابطه بسیار قدیمی مبدّل به عداوت می شود .

عامّه بشری فقط در عادات خود احساس وجود می کنند و ترک عادتی چه به جبر و چه اختیار ، به ناگاه کلّ روابط اجتماعی و موقعیّت اقتصادی و هویّت روانی را مختل می سازد . هر انقلاب فردی یا اجتماعی معلول اختلال در عادات و عرف فرد یا جامعه است . در واقع آنچه که عُرف ها یا فرهنگ ها نامیده می شوند صورت معنوی عادات هستند و در واقع تقدیس شدهٔ غرایزند و معنای مادیّت ! مثلاً به همین دلیل هنگامی که در روسیه تزاری مالکیّت برچیده می شود به جای این مزمن ترین عادت بشری ، الکل به صورت یک عادت عامّه مردم در می آید و در طی دو نسل یک ملّت دائم الخمر پدید می آید و کلّ سوسیالیزم از بین می رود . زیرا سوسیالیزم حاصل ترک عادتِ مالکیّت بود . واصلاً مالکیّت ها از هر نوع مادّی یا عاطفی اش صورت تجسّم یافته و قانونی شدهٔ عادات هستند و لذا مزمن ترین و قانونی ترین صورتِ عادات و عرف در حق مالکیّت خود نمائی می کند . به همین دلیل اعتیاد به موادّ مخدّر بالاخره به صورت قانونی و علمی در داروهای مسکن وروان گردان به بازار آمد و عُرف گردید و مقدّس شد و پزشکان مبدّل به قاچاقچیان عرفی و قانونی شدند و قداست یافتند .

اینک بهتر می توان حق دین را که امر به تقواست و عملاً همان عادت شکنی مستمر است درک نمود .ونیز این حق را که چرا با ظهور هر دینی کلّ عرف و فرهنگ دوران درهم شکسته می شود و تمدّن و فکر و احساس و حیات نوینی پدید می آید که باز به مرور زمان تبدیل به یک عادت و عرف می شود و باز دین نوینی که همان عادت شکنی است لازم می آید و گرنه بشریّت فسیل شده و در خود می پوسد و می میرد .در واقع یک دین بیشتر نبوده و نیست و آن ترک عادات و ترک عُرف ها و الغای فرهنگ هاست و انهدام مالکیّت های قدیم و ابطال قوانین کهن .

و عارف یعنی کسی که عُرف و ریشه هایش را می شناسد و بر می کند و خود را از نو احیاء می کند و غرایز و هوش و حواس و عواطف و افکار و اعمال خود را از اسارت عادات می رهاند و این همان رهائی از جنون و خود ـ بیگانگی می باشد و آغاز به خود ـ آئی و خود شدن! ولی انسان غیر عارف که میلی هم به معرفت ندارد فقط زنده و باقی به عادات خویشتن است و ترک عادت موجب احساس مرگ ونیستی در وی می شود ولی به هر حال همواره به واسطه حوادث و بلا یا هر چند وقت یک بار برخی از عادات افراد وجوامع شکسته می شود و بدین طریق انسان امکان ادامه حیات بر روی زمین می یابد . ترک عادت موجب مرض نیست بلکه امراض مزمن را که در اعماق وجود دفن شده اند و انسان را به ورطه هلاکت افکنده اند بارز و برون افکنی می کند و سلامت را به انسان باز می گرداند . هر چند که این بهبودی مصادف با طغیان و انقلاب و جنگ گردد که به مثابه یک حجامت جبری می باشد . و کسانی چون اسکندر و چنگیز و هلاکوخان و ناپلئون و سزار و تزار و لنین و هیتلر و بوش و امثالهم فقط مأموران بدنام این حجامت های بزرگ می باشند که بسیاری از عادات و عرف ها را نابود می سازند و ادامه بقای بشر را تدارک می بینند هر چند که منظور آنان چنین نبوده است .

عادات و عرف ها هم بستر حیات بشرند و هم علّت تباهی و مرگ . درست مثل نفس کشیدن که هم دلیل زنده ماندن است وهم علّت پیر شدن و مردن . و فقط به واسطه استمرار معرفت نفس و تقوا در روزمرگی زندگیست که می توان این تضاد را حل نمود . آگاهی مستمر بر این دیالکتیک حیات ـ مرگ تنها راه فرا رفتن از این تناقض بی پایان است . به همین دلیل عرفان یعنی معرفت بر عُرف . و یک عارف واقعی در آن واحد هم عرفی ترین انسانهاست و هم ضدّ عرف ترین انسانها ، هم عادی ترین و هم عجیب ترین . با نگاهی به مثنوی مولوی به وضوح می بینیم که آن بزرگوار چیزی جز عُرف بشری را مورد مکاشفه قرار نداده است . وهمه مکاشفات غیبی و متافیزیکی یک عارف نیز نتیجهٔ نهائی همین معرفت بر عُرف و فائق آمدن بر آن می باشد . عارف نیز مثل همه غذا می خورد ولی این غذا نیست که او را می خورد و چون اوست که غذا می خورد با چند لقمه ساده سیر می شود و لذا قناعت نتیجهٔ طبیعی معرفت است . به همین دلیل عارف مبنای فقر و قناعت و عزّت و سلامت است به همین دلیل فقرا ء به او نزدیکترند زیرا آنچه که بشر را در عاداتش فسیل کرده و می میراند ثروت است . به همین دلیل عارف در عرصه عمل زندگی از همه مردمان عادی تر است زیرا در همان عادات غریزی و حیاتی اش قانع است و شاکر و هیچ حرص و ولعی برای افزایش و تشدید این عادات ندارد به همین دلیل بسیاری از عارفان بزرگ در حیات اقتصادی خود از عادی ترین افراد بودند : پالان دوز ، زنبیل باف ، آهنگر ، چاه کن ، دست فروش ، حمّال و ... در واقع یک عارف هرگز نمی خواهد در عادات و آداب معیشتی خود رشد نماید مثلاً اگر حمّال است نمی خواهد وانت بخرد ، اگر پالان دوز است نمی خواهد زین دوز شود و اگر آهنگر است نمی خواهد مهندس شود و اگر دست فروش است نمی خواهد مغازه دار گردد و ... . پس عارفان اساس و میزانِ عُرف دائمی در جوامع می باشند و بدین لحاظ در عین حال که انقلابی ترین انسان ها می باشند ولی در عمل سنّتی ترین افراد محسوب می شوند . به همین دلیل مثلاً می توان حماقت انتقاد گران بر دکتر شریعتی را درک کرد . از یک طرف عدّه ای روشنفکر و غرب زده به وی می گفتند که تو خودت کراوات می زنی و سوار اتومبیل می شوی پس چرا از ماشین عیب می گیری و علم را نقد می کنی . از طرف دیگر آخوند ها می گفتند تو اگر راست می گوئی و مسلمانی پس چرا کراوات می زنی و صورت خود را اصلاح می کنی . می بینیم که این هر دو جماعت تا چه حدّی اسیر و درماندهٔ یکی از عُرف و عادات زمانهٔ ما یعنی کراوات هستند و هر یک به نوعی به آن مبتلایند یکی در ردّش و دیگری در اثباتش . عارف کسی است که با کراوات یا عمّامه وجود نمی یابد و بدون آن هم احساس نابودی نمی کند زیرا خودش هستی دارد . کسی می تواند در عرف باشد ولی عرفی نباشد که عارف باشد و عارف یعنی کسی که از تمامیّت نفس خودش

بنیاد اعتیاد را یعنی ریشهٔ مالکیّت ها را بر کنده باشد و این همان معنای واقعی «کمونیست » طبق تعریف آن است . به همین دلیل همه کمونیست های صادق ، علی(ع) را کمونیستی کامل می دانند و با همه مخالفتی که با دین دارند قادر به انتقادی بر علی (ع) نیستند . به همین دلیل یک عارف واقعی ، اجتماعی ترین بشر است زیرا عرف ها را درک می کند و با همه افراد و گروه های بشر به آسانی رابطه برقرار می کند زیرا به هیچ چیز خاصّی عادت ندارد و خودش ذاتاً فراسوی هر عُرفی قرار دارد . فقط کسی که هیچ عادت ، مالکیّت و عرفی ندارد می تواند سایرین را دوست بدارد و دوستی اش راستین و ابدی است و هیچگاه خدشه ای بر نمی دارد . کمونیست های ریاکار که اکثراً چنین هستند مردم خوارند و نه مردم دوست . خود را در هر جامعه ای به رنگ عادات و عرف آن جامعه در می آورند تا همچون گرگی در پوست گوسفند بتوانند مردم را ببلعند . ولی عارف ، خدمتگزار بی مزد و منّت مردمان است و اجازه می دهد که همه بر روی او راه بروند . و نیز عارفانند که نهایتاً حافظان ارکانِ عرف بشر بر روی زمین می باشند زیرا حقوق عرف را می شناسند . هیچکس همچون عارف مزه نان را درک نمی کند و لذّت خوابیدن و نشئه نفس کشیدن را . اینانند ارکان ابدی عرف بشر در عالم خاک که حقوقش همواره در نزد عارفان باقی می ماند .

عرفان به معنای کشف نمودن حق عرف همان دیدن اسرار متافیزیک در اسفلی ترین اعمال فیزیکی خویشتن است و می دانیم که کلّ شریعت همانا حقوق حیات غریزی و جانوری بشر است پس باید گفت بانیان شریعت ها کاملترین عارفان بوده اند . پس آنانکه احکام شریعت را در شأن خود نمی دانند و خود را برتر از آن می یابند در حقیقت همان جاهلان هستند حتّی اگر لقب عارف و قطب را با خود یدک بکشند و کفر جز این نیست . پس در حقیقت عرف همان شرع عملی جاری در زندگی توده هاست خاصّه فقیر ترین طبقات . وتفاوت یک انسان عارف با یک عامی عرفی فقط در معرفت و اختیار است زیرا توده ها به جهل و جبر این حقوق را رعایت می کنند .

عارفان ، زنده نگاه دارندهٔ غرایز و حواسّ جانوری بشرند و به همین دلیل احیا گران ارکان عرف میباشند زیرا جاهلان و کافران به سرعت از غرایز و حواس خود بیگانه می شوند زیرا به سرعت به آن عادت میکنند و حرص و هوس بی پایان بشر حاصل همین عادت است که وی را به سوی از خود - بیگانگی میراند و به همین دلیل قرآن اکثر مردمان را حتّی از حیوانات پست تر می داند زیرا غرایز و حواس و هوش جانوری خود را نیز از دست داده اند و همه حواس پنج گانه آنها نیز کرخت شده و مرده است و لذا از عمل و اراده مبرّایند. پس عرف مرده داریم وعرف زنده. عرف زنده از آن اهل معرفت است. همانطور که دین زنده داریم و دین مرده، علم زنده داریم و علم مرده، دل زنده داریم و دل مرده و... همانطور که اهل معرفت امام زنده دارند و مابقی امامان مرده .

جام هفتم : عرفان

راه عرفان راه بی چون و چرائی است و درست به همین دلیل همه مراحل و مدارج چون و چرا را درک نموده و در می نوردد.
مقصد عرفان همان مطلق است و این مطلقیّت از همان مبدأ حضور دارد و به همین دلیل اوّل و وسط و آخر این راه به لحاظ منطقی یکی است و لذا راه و روش و غایت نیز همواره یکی است و علّت و معلول نیز . و نیز جبر و اختیار . واز همه مهمتر خالق و مخلوق . و به همین دلیل یک عارف فهم ناشدنی ترین موجود عالم است نه فقط از چشم دیگران بلکه بسیار شدیدتر از چشم منطقی خودش .
کسی که به قلمرو عرفان وارد می شود از همان آغاز همه چیز در وجودش به صورت تعلیق در می آید و تعویق . و بدینگونه است که زندگی عارف به سمت قهقرای می رود اندیشه ها و احساسات او نیز همینگونه اند به مانند اینکه کسی به ناگاه دچار بی وزنی شود و در هوا معلّق گردد . ولی اگر انسان بتواند از همان آغاز بنیاد چون وچرا را از خود بر کند بلافاصله به مطلق متّصل می شود و گوئی که جذب آسمان شده باشد ولی عارف قرار است لحظه به لحظه راهش و این قلمرو صعود را درک نماید و لذا در عین بی چون و چرائی از چون وچرا رهائی ندارد . با ورود به قلمرو عرفان ، روح فرد از این دنیا می رود و جسم او همچنان باقی می ماند تا گزارش دهد . هر کسی هم که در ارتباط با عارفی قرار می گیرد به نوبهٔ خود و البتّه با شدّتی بسیار کمتر دچار چنین وضعی می گردد که عین خلسه است و از چشم دیگران به طلسم شدگی می ماند . وجود عارف و همه ظهور و بروزات وی اعم از کلام و نگاه و آدابش متوجّه هر کسی که شود از قوی ترین مخدّرات نیز هزاران بار بیهوش کننده تر است و دنیا و همه ارزش ها و لذایذ آن را در دیگران از کار می اندازد . واین امر مطلقاً از اراده و آگاهی شخصی عارف خارج است خود او نیز در کانون چنین جاذبه و خلسه ای قرار دارد .

عارف کسی است که روی در روی خویشتن است و اگر هم بخواهد قادر نیست که لحظه ای از خود روی برگرداند و این بدان معناست که روی در روی خداست و به هر سو که گراید با او روبروست . عرفان چیزی جز این رویاروئی نیست .

عارف جز خودش مخاطبی ندارد نه در برون و نه درونش. و لذا با هر که سخن گوید با خدا سخن گفته است یعنی با خودش .
از آنجا که عارف هیچ مخاطبی جز خودش ندارد و این خود هم جز خدا نیست پس مجبور است به گونه ای سخن بگوید که اوّلاً به طور تمام و کمال برای خودش مفهوم باشد زیرا هیچکس دیگری شریک و یاور فهمیدن او نیست پس مجبور است خودش را بفهماند . وثانیاً مجبور است منظورش را به گونه ای بیان کند که در شأن خدا باشد و کمترین اهانت و کفر و بی ادبی و مکری در کار نباشد و نیز هیچ ابهام وجهلی در میان نباشد تا بتواند پیامش را به خدا برساند که در عین حال اجابتی بر حق پدید آید و او را به جهلش مبتلا نسازد . پس مجبور است مثل خدا سخن بگوید و در واقع به جای خدا سخن بگوید و خدایگونه . پس بدین ترتیب روند حرکت نطق پنهان وآشکار عارف به سوی خموشی می رود و خاموشی آرمان نهائی اوست همانطور که دعوت به خموشی خویشتن سرلوحه همه سخنان عارف کاملی چون مولاناست و با اینحال قدرت خموشی ندارد . خاموشی کمال عارف در این جهانست و در میان همه عارفان بزرگ باز بسیار اندک به این مقام آرمانی خود رسیده اند . هیچ بشری همچون عارف محتاج خموشی نیست و نیز هیچ بشری همچون او از قوّهٔ ناطقه عظیم تری برخوردار نیست و هیچ بشری همچون او سخن برای گفتن ندارد و وجودش تماماً طوفان سخن است و به همان میزان نیازمند آرامش و سکون . عارف اگر سخن

بگوید نابود می کند و اگر نگوید نابود می شود و لذا همواره بین این دو نابودی حیران و در تردّد است و هر چه که پیش تر می رود اراده اش به نابودی خودش بیشتر می شود و خاموشی را مشتاق تر می گردد و باز نعره اش شدیدتر می شود زیرا به خدا نزدیکتر می شود یعنی به خودش .

جهانی که عارف در آن زندگی می کند تنگ ترین و وسیع ترین جهان هاست زیرا جز خودش در آن جای نمی گیرد و ذرّه ای هم فضای خالی باقی نمی ماند و در عین حال خدا در او زندگی می کند که آفاقی ندارد . عارف، تن محض خویشتن است و روز به روز در این تن تنها تر می شود و در تنگنای شدیدتری قرار می گیرد. او مجبور است تمام «روح» را در تن خود جای دهد یعنی خدا را . پس از طرفی دیگر مجبور است این تن را مستمراً توسعه دهد و به اندازه کلّ عالم هستی سازد تا خداوند در آن جای گیرد . وبدینگونه است که سلوّل های تن عارف مستمراً از درون دریده می شوند و همچون بادکنک هیکلش معلّق می شود و با هر نسیمی کژ ومژ می گردد . عارف مستمراً در حال از میان تهی شدن است و لذا برای اینکه بتواند بر خاک بماند مجبور است خودش را به لنگری متّصل سازد و در واقع خودش را به سنگی ببندد مثل سنگی که علی(ع) به شکم می بست .

همه معانی و ارزشها و صفات در وجود عارف می شکند و بنیادش بر باد می رود و لذا برای ادامهٔ حیات خاکی اش مجبور به ابداع معانی و ارزش های خاص خودش می شود که برای سایر انسان ها هرگز قابل دریافت نیست الاّ اینکه مترادف با صدها معناست که مجموعاً هم ، هم سنگ معنای عارف نمی توانند بود و لذا تقلید از عارف و واژه ها و معانی وی کاری بس خطرناک و در عین حال توفیقی عظیم است و دنیای مقلّد را بر باد می دهد بی آنکه چیزی جایگزین سازد . همه عرفانها و عارف های مشهور بازاری حاصل این تقلید می باشند که در خانقاه ها مشغول بازی هائی بس مالیخولیائی می باشند و از عبرت های خارق العادهٔ روزگارند.

فقط کسی قادر است که در رابطه با عارفی باقی بماند و نه حتّی لزوماً رشد عرفانی کند و روزی عارف شود بلکه فقط بتواند وی را تحمّل نماید که شبانه روز در حضورش خاک وخدمتگزاری صدیق و خاشع باشد زیرا عارف همان حضور فیزیکی خدا در جهان است . وتا در این امرِ خدمت کامل و خاک نشده باشد قدرت هضم و جذب کلام و نور جمال و عظمت وجود ش را ندارد و دیوانه ای خطرناک و عدوئی هولناک می گردد و می گریزد و نهایتاً وی را جادوگری می یابد که تا آخر عمر از جادویش رهائی ندارد حتّی اگر به آن سوی زمین برود . وجود عارف ، خاک اقامتِ خداست .

و امّا اینکه عارف کیست و چه نشانه های بیرونی و دنیوی دارد تا به حال به اندازه کافی سخن گفته ایم و یکبار دگر عناوین آن را تکرار می کنیم : فقر مطلق تا حدّی که فقیرتر از او در جهان نباشد و نیز فخری مطلق تا آنجا که مفتخرتر و متکبّر تر از او در جهان نباشد . وتنهائی مطلق تا آنجا که تنهاتر از او نباشد و عاشقی مطلق تا آنجا که عاشق شقی ترین دشمنان خویش نیز باشد . همین دو نشانه برای اهلش کفایت می کند که جای هیچ فریبی هم ندارد . یک نشانه باطنیِ محسوس نیز دارد و آن اینکه هر که او را حتّی یکبار هم ببیند دیگر مطلقاً نتواند او را از ذهن خود بیرون کند . و نشان باطنی دگر هم این است که هر که او را قلباً دوست بدارد و سعی نکند او را از دل خود براند هرگز دچار هیچ عذابی در زندگی نمیشود و بالعکس نیز .

وجود عارف در هم شکننده چون و چراهاست و لذا هیچکس قادر بـه ارتبـاط بـا وی نیست الاّ در رابطـه ای مطلقاً تسلیم و اطـاعتی محض و خدمتی شبانه روزی و بـی هیچ حسابـی . و هر کـه بخواهد مثل او شود دشمن او می شود و دیوانه می گردد . هر که خود را با وی قیاس کند دچار مالیخولیا می شود و از ابتدائی ترین عقل نیز ساقط می گردد و هر که بخواهد از وی استفاده ای شخصـی نمایـد بـا تمامیّت خودش بـه بن بست می رسد . کسی می تواند حتّی حداقل رابطه ای با وی داشته باشد کـه تمـام حیـات و هستی ظـاهری و باطنی خود را به او وانهد و جز او چیزی نخواهد . او محلّ بروز اشدّ دوستی هـا و دشمنی هـا در سـایرین است و هیچکس نمی توانـد بـا وی رابطـه ای حسابی و کتـابی و برنامـه ای داشته باشد او در هـم کوبنـدۀ نفسانیّت و دنیای انسان های دگر است و فقط کسی که مخلصانه مرید است می توانـد بـا او بمانـد و لا غیـر. به همین دلیل انگشت شماری او را خدا مـی داننـد و مـابقی او را ابلیس مـی خواننـد . در واقـع درسـت هـم هست زیرا خدا در اوست و ابلیس هم در نـزد خـدای او و بـا اوسـت و بـرای نخسـتین بـار ابلـیس سـاجد آدم شده است و این آدم همـان عـارف است . هرکـه او را خدا نیابد و مطلقاً مریدش نشود بـه ابلـیس او مبـتلا میشود .

وای به حال کسی که بخواهد عارفی را به تصرّف خود آورد او به زودی به تصرّف شقی ترین دشمن خود در می آید . ولی با اینحال کسی که برای لحظه ای هم مورد نظر عـارفی قرار گرفتـه باشـد در تمـام عمـرش قادر به تصرّف کسی یا چیزی نیست الاّ اینکه آن چیز یـا کس تصـرّف شده شبانـه روز وی را شـکنجه مـی کند و نیز نهایتاً هیچکس هم نمی توانـد چنین کسـی را بـه تصـرّف نهـائی خـود آورد . بـه بیـان دگـر هر کـه عارفی را ببیند زان پس اگر تمامیّت دنیا هم به خدمت وی آید برایش کمترین لذّت و عزّتـی نخواهـد داشـت. نگاه عارف نـابود کنندۀ دنیا در فرد مورد نظر است .

عارف مظهر کمال مهر خدا در میان بشر است ولی با اینحال کسی را یارای حمل ِ عقلی و عملـی ِ ایـن مهـر نیست الاّ اینکه مرید محض باشد و غرق در خدمت به او . زیرا خود عارف خـاک زیر پـای مردمـان است و مرید باید خاک زیر پای خود را سجده نماید و گرنـه دچار مالیخولیا می شود .

اگر بخواهیم پاسخی فلسفی به موجودیّت عارف بدهیم باید بگوئیم که عـارف همـان تعیّن و تحقق همـه بایـد های آرمانی کلّ بشریّت از ازل تا ابد است . پس عارف یعنی واقعیّت «مطلق» و مطلق انسانیّت . «مطلـق» در معنای واژه اش در آن واحد دارای دو صفت کـاملاً متضـاد است : کـامل چیزی و طـلاق داده شدۀ همـان چیز . یعنی وجود و عدم یـک چیز در آن واحد . پس عـارف همـان جمـال یگـانگی است . عـارف موجودی یگانه است و جمال هر آنچه که باید باشدو نیست . بـه همـان دلیل مظهـر وحدت ِ اشدّ اضداد مـی نمایـد بـه لحاظ منطقی .

عارف ، خدائی در اشدّ ضعف و درماندگی است . خدائی کـه بـالاخره از عرش پـائین آمـده و خود را تسلیم بشر ساخته است ، تسلیم شقی ترین عدوی خویش . هر که عارف را خود ِ خود ِ خدا در عالم خاک نداند او را نشناخته است و این دانائی فقط و فقط از طریق ارادت و اطاعت و خدمت خالصـانه و طولانی مدّت بـه تدریج حاصل می آید .

عارف تنها انسانی است که علناً نه مردمان بلکه فقط مریدانش را دعوت به خدائی می کند کـه در اوست و نه در آسمان . و اصلاً هر که عارفی را ببیند خدای آسمانی . ذهنی اش نـابود می شود و لذا یـا بایـد خدا را در وجود آن عارف بیابد و یا کافری مطلق و عدو می شود و دیوانـه می گردد یعنی دیگر مطلقاً قـادر نیست

در اطراف مذاهب شرک که مذهب عامّه مردمان است بچرخد که خدای ذهنی ـ آسمانی را می جویند و میپرستند. عارف همان خدای واقعی است ـ خدائی که بر جای مخلوقی نشسته است و مخلوقش را به جای خودش یعنی به پشت بام آسمان و به قلمرو لامکان و لازمان فرستاده است ـ پس عارف به عنوان یک بشر، بشری کاملاً نابود شده در عالم خاک است ـ هر که عارفی را درک کند و مرید کاملش نشود ـ مجبور است خود را با صورت در آتش دوزخ افکند همچون رویاروئی با خدا در روز قیامت کبری. عارف بر پاکننده این قیامت ِ قبل از قیامت است ـ پس آنکه عارفی را درک می کند در آن واحد بدبخت ترین و خوشبخت ترین بشر است همانطور که خود عارف نیز چنین است در قلمرو منطق ـ ولی عارف فی الواقع فراسوی بدی و خوبی قرار دارد و لذا در وادی چون و چرا ها که وادی خوب و بد است درک شدنی نیست و موجب جنون اهل چون وچرا می شود ـ عارف نابود کنندهٔ عقل علیّتی در دیگران است زیرا خودش هم علّت است و هم معلول ـ عارف بشری مطلقاً بی نیاز و خدائی مطلقاً نیازمند است ـ

آن را که عیشی نیست عهدی نیست و آن را که عهدی نیست عیشی نیست ـ این کلام پیامبر خدا ، بیانگر وضعیّت ویژه عارفان نیز می باشد ـ عارف همان وعده گاه دیدار با خداست و لذا عارف را باید غرق در کمال عیش نیز دانست عیشی فوق توصیف و ورای عیّاشی هائی که در گردونه تناقضات خیر وشر جز استهلاک به بار نمی آورد ـ واین عیشی ناب و توحیدی است زیرا معاش عارف از دست خداست و لذا اشدّ عیش را موجب می شود و همین عیش است که عهد عارف را با خدایش مبدّل به یقین مطلق می سازد که هیچ قدرتی توان کمترین تردید و اختلالی در این عهد را ندارد ـ وبدینگونه است که وجود عارف ، معاد مؤمنان و مریدان است به میزانی که در حدّ خودشان عهدی راسخ با عارف بسته و در ارادت با وی زیست می کنند و به همین میزان از دست وی معاش می یابند و در عیش قرار می گیرند که این عیش جلوه ای از حیات بهشتی می باشد ـ

همانطور که در قرآن آمده درروز قیامت کبری یعنی روز دیدار با خدا ، کافران خود را با صورت تسلیم آتش دوزخ می کنند ـ یعنی تحمّل این میعاد را ندارند و لذا عذاب جهنّم را پذیرا می شوند ـ یعنی آنانکه هیچ عهدی نه با خود و نه با مردمان و نه با خدا نداشته اند تاب آن عیش عظیم یعنی دیدار با خدا را و تاب آن میعاد را ندارند ـ چنین مردمانی در حیات دنیا هم عیشی نداشته اند وتماماً به واسطهٔ بی عهدی در عذاب بوده اند پس عهد وعیش حقیقی امری واحدند و عارف در همین حیات دنیا کانون یگانه این عهد و عیش تا سر حدّ کمال می باشد. و این عهد همان ارادت و اطاعت محض از عارف است که بهشت را برای مرید نقد می سازد ـ

آنچه که عهد و میعاد نامیده می شود و در اصول دین با نام معاد شناخته می شود به لحاظی همان وفا و پیمان و ایمان به حق و اصل و اساس می باشد ـ در واقع انسان بی وفا همان انسان بی ایمان است و چنین انسانی اگر غرق در امکانات دنیوی هم باشد کمترین عیشی ندارد ـ عیش ، اجر عهد بستن و وفا نمودن است ـ وکمال جامع هر عهدی همانا در ارادت و اطاعت بی چون وچرا از عارف تجلّی می یابد که عهد کامل است و لذا عیش کامل را هم پدید می آورد و این همان بهشت نقد در دنیاست ـ و عارف کانون کمال عهد وعیش است ـ هر که به او متّصل شود بر بهشت وارد شده است و هر که به او وفا کند و با او بماند و اطاعتش نماید بهشت اخروی را نقد ساخته است ـ عارف ، درب ِ بهشت است ـ
پس وقتی از عارف سخن می گوئیم از اسرار آشکار حق سخن می گوئیم و از عالیترین و لطیف ترین و افسانه ای ترین واقعیّت و از قوی ترین و معصومترین بشر سخن می گوئیم که اشدّ کفر وجهل و جنون و شقاوت سایرین فقط در رابطه با او آشکار می گردد ـ

آن هیکل نوری در فلسفه اشراق ، آن مُثُل افلاطونی و آن روح مطلق هگل و آن وجودِ فی النفسه در فلسفه هایدگر و آن برهمن که کمال عرفان هندو است تماماً در وجود عارف معنا و عینیّت یافته است و نیز آنچه که در فلسفه لائوتزو موسوم به « دائو» می باشد . عارف ، موجودی نیست بلکه «وجود» است ، ایجاد است . به همین دلیل هر کسی که در رابطه با وی قرار می گیرد بلافاصله خودش را عین او می یابد و با او عوضی می گیرد . این «تعویض» نیز یک گول یا جنون نیست بلکه بیانگر راز موجودیّت انسان در جهان است و سرّ حیات است . وعارف آن سرّ است . زیرا انسان هرگز خودش نیست و در تمام عمرش این از خود- بیگانگی را احساس می کند و فقط در رابطه با عارف است که برای نخستین بار خودش را «خود» می یابد . عارف ، خود هر انسانی است و بلکه خود هر چیزی در جهان مادّه ومعنا می باشد. زیرا عارف کسی است که خودش به خودی خود هست : هست زیرا که هست !

آنچه که در شرق و غرب عالم از قدیم تا کنون «عرفان» نامیده شده است که مجموعه ای از حقایق و آداب و اسرار شناخت انسان و جهان می باشد و روی به سوی کمال مطلق دارد و حق ناب را جستجو می کند برخاسته از وجود عارفان بوده است . این عارفان خود از طریق این آداب و آموزه ها و تعالیم ، عارف نشده اند بلکه عرفان حاصل وجود آنان است حاصل وجود کسانی چون مانی ، لائوتزو ، بودا، سقراط، علی ، بایزید، شمس و امثالهم . اینانند عارفان واقعی و نه حتّی کسانی چون افلاطون و مولوی و عطّار و فلوطین و ملاّصدرا . این گروه دوّم را می توان حداکثر عارف شناس خواند و طرفدار عارفان و مصرف کنندگان عرفان . مولّد عرفان همان گروه اوّل می باشند . ولی گشایندگان نخستین این راه همان کسانی هستند که پیامبران صاحب کتاب نامیده شده اند: زرتشت، نوح، ابراهیم، موسی، عیسی، محمّد(ص). اینان مبشّران عرفان هستند . والبتّه کسانی نیز بوده اند که هم مبشّر عرفان بوده اند هم عارف و هم مبلّغ عرفان. محمّد (ص) یکی از آنهاست.

هگل منشأ خود - آگاهی و عقلانیّت را در بشر همان رابطهٔ بندگی می داند و لذا برده داری را در انواع و اشکال گوناگونش از تاریخ قدیم تا به امروز مهد رشد بشر می خواند که این رشد که همان خود - آگاهی است موجب رهائی و رستگاری می شود . این نظر می تواند به طور یک طرفه به مکتب اصالت بردگی و اشرافیّت و توجیه هر سلطه ای منجر گردد ولی حقیقتی که بیان شده عین واقعیّت است و این واقعیّت از خانواده آغاز شده و تا حکومت امتداد می یابد چه مخالفش باشیم و چه موافق . چرا که شدیدترین آزادیخواهان هم خواه ناخواه چه بسا بیش از سایرین تمام عمر را در اسارت حکومت ها سپری می کنند مگر اینکه خود را علناً و آگاهانه بفروشند و به خدمت حکومت ها در آیند و بنده ای شکم سیر تر باشند و محترم تر. وقتی که انسان از بندگی و اسارت حتّی فرزندانش رهائی ندارد پس بندگی نسبت به ارباب و حکومت جای بس توجیه دارد و بسیار محترمانه تر به نظر می رسد زیرا جبری تر است . وعارف آن خدا و اربابی است که در عمل مخلوق و بندهٔ مریدش می شود و کلاً در رابطه همه مردمان کم وبیش چنین است . پس عارف آن انسان کامل و رها شده است و رهائی بخش . وجز در رابطه با او هیچ رهائی ممکن نیست و انسان مجبور است در هر شرایطی به نوبه خود بندگی کند حتّی در سمت ریاست . عارف ، درب رستگاری کسانی است که او را تصدیق نموده و تماماً تبعیّت می کنند و در این تبعیّت است که آزاد می شوند زیرا از محبّت تبعیّت می کنند .

پس عارف ، ترمینال و بارانداز کلّ دین و معرفت است او خود بادین و با معرفت نیست بلکه نور دین ومعرفت است و دین و معرفت از وجود او بر می خیزد و حقّانیّت می یابد و دارای حجّت می شود . پس همه انبیاء و حکیمان و فلاسفه و مبلّغین دینی در حقیقت معرّفی کنندهٔ حقِّ عارف هستند و همه خواه

ناخواه دعوت به وجود عارف می کنند . عارف ، مبدأ و معاد امر به معروف و نهی از منکر است . عارف همان «معروف» است و غیر او «منکر» است یعنی منکر دین ومعرفت همان منکر وجود عارف است . عارف نام دگر«امام» است . «امام» اسم است و «عارف» هم رسم است . از وجود عارف است که بهشت و جهنّم از یکدیگر معلوم و تفکیک می شود و بین مردمان تقسیم می گردد . وجود عارف همان حقّ این انتخاب بین بهشت و دوزخ در مردمان است . عارف همان موی بین حق و باطل است : راست و دروغ ! عارف همان «میزان» و «فرقان» است . او صاحبِ «ام الکتاب» می باشد . همه گفتارش شریعت است و رفتارش حقیقت است . او از «علییّن» است و نام ذاتش «علی» می باشد که حق نیز تابع اوست و هر کجا که او هست حق هم همانجاست .

پس اگر کلّ فلسفه وفلسفه ها چیزی جز تفسیر وجود حکیمان نیست همانطور که همه حکیمان نیز مفسّر و مبیّن وجود عارفانند و نیز می دانیم که کلّ علوم محصول تفسیر فلسفه هاست و نیز کلّ هنر و ادبیات . پس هر چه که مدنیّت و پیشرفت و فرهنگ و تکنولوژی و دانش نامیده می شود حاصل تفسیر وجود عارفان و تقلید از آنان است که به تدریج بر ضدّ تمامیّت دین وعرفان قد علم کرده است چرا که بنیاد نخستین این تفاسیر و تقالید همانا انکار و نفی وجود آنان بوده است و یا لااقل شک وشبهه در حقّانیّت وجودشان. و لذا کلّ این جریان سمت و سوئی جز دوزخ و بر پاساختن طبقات جهنّم نداشته است . هر شک و شبهه و انکاری دربارۀ خداوند به شعبه ای از فلسفه و علم و فن و هنر و سیاست منجر شده است. پس به هر حال کلّ این تمدّن محصول دیالکتیکی وجود عارفان است . واینگونه است که نهایتاً در قلمرو هنر وادبیات مولّد شخصیّت هائی مالیخولیائی همچون «دون خوان» می شود که در مقابل وجود عارف واقعی قرارمی گیرد و این همان تولید «دجّال» از بطن دانش و فن وهنر است . دجّال : همان عارفان مصنوعی و عاریه ای و بزک شده به واسطه فراورده های علمی و فنّی و هنری می باشند به مانند بسیاری از عارفان موجود در سلاسل درویشی که یک گُردان مرید حقّه باز مشغول تولید انواع کشف و کرامات برای قطب خود هستند تا عارف بودن وی را به اثبات برسانند . این جام آخر را نیز به این عارفان قلاّبی تقدیم می کنیم باشد تا از اسارت مالیخولیائی که آنان را محاصره کرده نجات یابند و از عذاب این مار و عقرب هائی که نامشان مرید است رهائی جویند .